1630/3

خرد نامهٔ اسکندری مسمی بسکندرنامهٔ

بحری از تصانیف نظامی

فعولن فعولن معولن فعول

خرد هر کجا گنجی آرد بدید T بنامِ خدا سازد آنرا کلید |
خدای خرد-بخش بخرد-نواز | همان نا-خردمندرا چاره-ساز *
نهان وآشکارا درون و برون خرد را بدرگاهِ او ره-نمون |
کشایش-دهِ بستگانِ سخن | توانا-کنِ نا-توانانِ کُن |
زدانستنش عقل را ناگزیر | بزرگي و دانائیش دلپذیر *
بر-آرندهٔ سقفِ این بارگاه | نگارندهٔ نقشِ این کارگاه |
سزای پرستش پرستنده را تولا بدو مرده و زنده را *
ورائی همه بودها بودِ او | همه رشتهٔ گوهرآمودِ او *
بحکم آشکارا | بحکمت نهفت | شناسنده حیران درو وقتِ گفت *
یکی | کز دوئي حضرتش هست پاك نه از آب وآتش نه ارباد وخاك *
همه آفرید است در هفت پوست | براو آفرین ! کآفریننده اوست *
همه بود را هست زو ناگزیر | نه بودِ کسی نیست نسبت-پذیر *
بدو هیچ بوینده را راه نیست | ازاین جز خردمند آگاه نیست *
گرت مذهب آن شد که بالا بود T زتعظیمِ او زیر تنها بود |
وگر ذاتِ او زیر گوئي | که هست T خدا را نخواند کسی زیر-دست *

چو از ذاتِ معبودِ رانی سخن ٭ بزیر و به بالا دلیري مکن !
چو در قدرت آید ٭ سخن ران دلیر ! که بی قدرتش نیست بالا و زیر *
بهر چ آرد از زیر وبالا پدید ، سر از خطِ فرمان نباید کشید *
یکی را بگردون دهد پایگاه ، یکی را زکیوان در-آرد بچاه ،
یکی را فروزان کند چون چراغ ، نهد بردلِ دیگری درد و داغ ،
همه بودنی پیشِ او اندکیست ، بزرگي وخوردي به نزدش یکیست ،
چه‌کوهی براِو چه یك کاه-برگ ، چه با امرِ او زندگاني چه مرگ *
نه ازخاك بنده کس آرد بدست ، نه از آب نقشی توان نیز بست ،
جز او کیست کزخاك آدم سرشت ؟ از آب این چنین نقش داند نوشت ؟
چو ره یاوه گردد ٭ نماینده اوست ، چو در بسته گردد ٭ کشاینده اوست *
توانا است برهرچه آن ممکن است ، گر آن چیز جنبنده یا ساکن است ،
تنومند ازو جملهٔ کائنات ، بدو زنده هرکس که دارد حیات ،
همه بود از بودِ او هست تام ، تمام اوست دیگر همه نا-تمام *
خدایا توئي بنده را دستگیر ، بُوَد بنده را از خدا ناگزیر *
توئي خالقِ بوده و بودني ، ببخشای برحالِ بخشودني !
به بخشایشِ خویش یاریم ده ! زغوغای خود رستگاریم ده !
ترا خواهم از هر مرادی که هست ، که آید زتو هرمرادی بدست *
دلی را که از خود نکردي گمش ٭ نه ازچرخ ترسد نه از انجمش *
چوتوهستي ٭ ازچرخ وانجم چه باك ؟ چوهست آسمان ٭ برزمین ریزخاك !
جهانی چنین خوب وخرّم-سرشت ، حوالت چرا شد بقا بر بهشت ؟
ازین خوبتر خود نباشد دگر ، چو آن خوبتر گفتي ٭ آن خوبتر *

در آن روضهٔ خوب کن جای ما ! به بر نقشِ نا-خوبي از راي ما !
نه من چارهٔ خویش دانم نه کس ، تو داني ، چنان کن که داني ، وبس *
طلب-کارِ تو هرکسی بر امید یکی در سیاه و یکی در سفید ،
بدآن تا زباغِ تو یابد بری ، تضرع-کنان هرکسی بر دری *
نه بینم من آن زهره درخویشتن ، که گویم ترا ، این و آن ده بمن !
کنم حاجت از هرکسی جست-و-جو ، چو یابم ، تو بخشنده باشي نه او *
تو مستغني از هرچه در راهِ تست ، نیازِ همه سوی درگاهِ تست *
سروشِ مرا دیوِ مردم مکن ! سرِ رِشته از راهِ خود گم مکن !
چو بر آشنائي کشادي درم ، مکن خاكِ بیگانگي بر سرم !
بچشمِ من از خود فروغی رسان ! که یابم فراغي زچشمِ کسان *
چو پروانه بر شب-چراغِ تو ام ، چنان دان که مرغی زباغِ تو ام !
مبین ، گرچه خوردم ، منِ زیر-دست ، بزرگم کن آخر ، بزرگیت هست *
چو ذرّه بگِردِ بزرگان دوید ، بدآن خوردي آورد خود را پدید *
من آن ذرهٔ خوردم ازدیده دور ، که نیروی تو بر من افگند نور ،
به نیروی تو چون پدید آمدم ، درِ گنجها را کلید آمدم *
بسر بردم اول بساطِ سخن ، دگر-ره کنم تازه درجِ کهن *
باول سخن دادیَم دستگاه ، بآخر قدم نیز بنمای راه !
صفائي ده این خاکِ تاریک‌را ، که تا بیند این راهِ باریک را *
برآنم کزین پس درین تنگنای به خشنوديِ تو زنم دست وپای *
حفاظت چنان باد در کارِ من ، که خشنود گردي زگفتارِ من *
چو از راهِ خشنودي آیم برت ، نه پیچم سر از قولِ پیغمبرت *

در نعتِ سیمرغِ کوهِ رسالت

محمد که بی دعویِ تخت وتاج ا زشاهان بشمشیر بستد خراج ا
غلط گفتم ا آن شاهِ سدره-سریر که هم تاجور بود وهم تخت-گیر *
تنش محرمِ تختِ افلاک بود ا سرش صاحبِ تاجِ لولاک بود *
فرشته-نمودارِ ایزد-شناس که ما را بدو هست زایزد سپاس ا
رساننده مارا بخرم-بهشت ا رهاننده از دوزخِ تنگ و زشت *
سپیده-دمی در شبِ کائنات ا سیاهی-نشینی چو آبِ حیات *
گر او بر-نکردی سر از طاقِ عرش T که برقع دریدی درین سبز-فرش ؟
سر-انجامِ روحانی او داد مان ا ره-آوردِ عرش او فرستاد مان *
نیرزد بخاکِ سرِ کوی او سرِ ما همه یکسرِ موی او *
زما رنج ا او راحت-اندوزِ ما چراغِ شب ومشعلِ روزِ ما ا
درستی-دهِ هر دلی کو شکست ا شفاعت-کنِ هر گناهی که هست *
سر-آمد-ترین همه سروران گزیده-ترِ جمله پیغمبران *
گر آدم زمینو بر-آمد بخاک T شد آن گنجِ خاکی بمینوی پاک *
گر آمد برون ماهِ یوسف زچاه T شد آن چشمه از چاه بر اوجِ ماه *
اگر خضر بر آبِ حیوان گذشت T محمد زسر چشمهٔ جان گذشت *
وگر کرد یونس زماهی شکار T زمین-بوسِ او گشت ماهی ومار *
زداؤد اگر دور درعی گذاشت T محمد زدراعه صد درع داشت *
سلیمان اگر تخت بر باد بست T محمد زبازیچهٔ باد رست *
وگر طارمِ موسی از طور بود T سرا-پردهٔ احمد از نور بود *

۷۶—۵۸

وگر مهدِ عیسی بگردون رسید T محمد خود از مهد بیرون پرید *
زهی ! روغن هر چراغی که هست بدریوزهٔ شمعِ تو چرب-دست *
تو آن چشمهٔ کآبِ تو هست پاك ا بد آن آب شسته شده روی خاك *
زمین خاك شد ا بوی طیبش توي ا جهان درد-زد شد ا طبیبش توي ا
طبیبِ بهي روی با آب و رنگ زحکمِ خدا نوشدارو بچنگ *
توئي چشم-روشن-کنِ خاکیان ا نوازندهٔ جانِ افلاکیان *
طرازِ سخن سکهٔ نام تست ا بقای ابد جرعهٔ جامِ تست *
کسی کو زجامِ تو یك قطره خورد T همه سال ایمن شد از داغ و درد *
مبادا ! کزین شربتِ خوشگوار نباشد چو من خاکیٔی جرعه-خوار *

در موجبِ تالیفِ کتاب

بهر مدتی گردشِ روزگار بطرزِ دگر خواهد اموزگار ا
سر-آهنگِ پیشینه کژ-رَو کند ا نوائی دگر درجهان نو کند ا
ببازي در-آید چو بازي-گری زپرده برون آورد پیکری ا
بدآن پیکر از راهِ افسونگري کند مدتی خلق را دلبري ا
چو پیري درآن پیکر آرد شکست T جوان پیکری دیگر آرد بدست ا
بدین گونه بر نو-خطانِ سخن کند تازه پیرایهای کهن *
زمان تا زمان خامهٔ نخلبند سرِ نخلِ دیگر بر-آرد بلند ا
چو کم گردد از گوهری آب و رنگ T دگر گوهری سر بر-آرد زسنگ *
عروسِ من ار پیش ؟ پیکر-شناس کند تازه-روئي T بس است این قیاس *

درین نامه گر هم نرفتی نیوس ✝ سخن گفتنِ تازه بودی فسوس *
من آن توسنم کز ریاضت-گری رسیدم زتندي بفرمان-بري *
چه‌گنج است کآن ارمغانیم نیست؟ دریغا جواني ! جوانیم نیست *
جواني گلِ لعل برابرش است ، چو پیري رسد ✝ نعل در آتش است *
درآن کوره کائینه روشن کنند ، چو بشکست ✝ زائینه جوشن کنند *
دلِ هرکرا کو سخن-برور راست ✝ سروشِ سراینده یاري-گر است *
ازین پیشتر کآن سخنهای نغز بر-آوردی اندیشه ازجوشِ مغز ✝
سراینده‌ٔ داشتم در نهفت که با من سخنهای پوشیده گفت *
کنون کآن سراینده خاموش گشت ✝ مرا نیز گفتن فراموش گشت *
نیوشنده‌ٔ نیز ، کآن می-شنید ✝ هم از شقه‌ٔ کار شد نا-پدید *
چو شاه ارسلان رفت ودر خاک خفت ، سخن چون توان درچنین حال گفت ؟
مگر دولتِ شه کند یارئی ، در-آرد بمن تازه-گفتارئی *
در اندیشه‌ٔ این گذر-گاهِ تنگ هم از تن توان شد هم از روی رنگ ،
چو طوفانِ اندیشه راهم گرفت ✝ شب آمد ، درِ خوابگاهم گرفت ،
شبی از دلِ تنگ تاریکتر رهی از سرِ موی باریکتر ،
در-آن شب چگونه توان دید راه ؟ درین ره چگونه توان دید چاه ؟
فلک پاس-گه را بر-اندود نیل ، سرِ پاسبان مانده در پای پیل *
بدین سبزه-زار آهو انگیخته ، زنافِ زمین نافها ریخته *
نه شمعی که باشد زپروانه دور ، نه پروانهٔ داشت پروای نور *
من آن‌شب نشسته سوادی بچنگ سیه‌تر زسودای آن شب برنگ ،
بغواصیِ بحر در-ساختم ، گه اندوختم گه بر-انداختم *

۹۵—۱۱۵

چو پاسی گذشت از شبِ دیر-باز ۱ دو پاسِ دگر مانده هر یک دراز ۱
شتابِ فلک را تک آهسته شد ۱ خروسانِ شب را زبان بسته شد ۲
من از کِلّهٔ شب درین دَیرِ تنگ همی بافتم حلهٔ هفت-رنگ ۱
مسیحا-صفت زین خمِ لاجورد گه ازرق بر-آوردم وگاه زرد *
مرا کاول این پرورش کار بود ولی-نعمتی در دِهِش یار بود ۱
عمادی قوی خواجهٔ ارجمند که شد نرِ دولت بدو سر-بلند ۱
جهانرا زگنجِ سخا کرده پر زدُرجِ سخا بر سخن بسته دُر ۱
ندیدم کسی در سرای کهن که دارد جزاو هم سخا هم سخن *
عطارد که بیند درو مشتری ۲ بدین مِهر بر-دارد انگشتری *
بود مدتی کآن جهت را جهان به نیرنگِ خود دارد از من نهان ۱
فرو-بسته کاری بپای غمی ۱ نه کس غمگساری نه کس همدمی *
زیک قابله چند زاید سخن ۱ چه خرما کشاید زیک نخل-بن ؟
من آنشب تهي مانده ازخواب‌وخورد شناور درین برکهٔ لاجورد ۱
شبی ۱ وچه شب؟ چون یکی ژرف-چاه فتاده درو رختِ خورشید و ماه ۱
شبی کز سیاهي بآن پایه بود ۲ کزو نور در تهمتِ سایه بود ۱
من از دولتِ شه کمندی بدست گرفته بسی آهوی شیر-مست ۱
در-افگنده طرحی بدریای ژرف ۱ بطرحِ اندرونِ ماهیانِ شگرف ۱
رصد بسته برطالعِ شهریار ۱ سخن کرده با ساعتِ نیک-یار ۲
بدآن تا کنم شاه را پیشکش برآمیخته خیلِ چین با حبش *
بمنزل رسانده رهِ انجام را گروِ برده هم صبح و هم شام را
درآن وحشت-آبادِ حیرت-پذیر شده دولتِ شه مرا دستگیر ۱

گهر-جوی را تیشه بر کان رسید ، جگر-خوردنِ دل بپایان رسید *
چو زرین سراپردهٔ آفتاب بخرپشتهٔ کوه برزد طناب T
منِ شب-نیاسوده برخاستم ، بآسودگی بزمی آراستم ،
سریری برآئینِ سلطانیان زدم برسرِ کوی روحانیان ،
بساطی کشیدم به ترتیبِ نو ، برو کردم اندیشه را پیشرَو *
مَیْ و نُقل وریحان مرا هم-نَفَس زبان و ضمیرو سخن بود و بس *
سرم از میِ ناب مستی گرفت ، سخن با سخا هم-نشستی گرفت *
در-آمد بغرّیدن ابرِ بلند ، فرو-ریخت گوهر بگوهر-پسند *
دلم آتش وطالعم شیر بود ، زبانم درآن شغل شمشیر بود ،
دو جا مرد را بوده باید دلیر یکی نزدِ آتش دگر نزدِ شیر ،
مگر آتش و شیر هم-گوهرند که از دام و دد هرچه باشد خورند ،
چو دردستِ من داد نیک-اختری دفِ زهره ودفتر مشتری T
گه از لطف بر-ساختم زیوری ، گه از گنجِ حکمت کشادم دری *
جهانی بگوهر بر-انباشتم ، که چون شاه گوهر-خری داشتم *
دگر بار برکان کشادم کمین ، بر-انداختم مغزِ گنج از زمین ،
بدعوی دروغی نباید نمود ، زر و آتش اینجا ، توان آزمود ،
شرفنامه را تازه کردم نورد سپید-آب را ساختم لاجورد ،
دگر باره این نظمِ چینی-طراز ببین ، تا کجا می کند تُرکتاز!
باول چه کِشتم بآخر چه رُست ، شکسته چنین کرد باید دُرست *
بسی سالها شد که جوهر-پرست T نیاورد ازین گونه جوهر بدست *
فروشندهٔ جوهر آمد بدید ، متاع از فروشنده باید خرید *

۱۵۷—۱۳۷

چو فرمود شه باغی آراستن ، سمن کِشتن و سرو پیراستن T
بسر سبزیِ شاهِ روشن-ضمیر به نیروی فرهنگِ فرمان-پذیر
یکی سرو پیراستم در چمن که بر یادِ او مَیْ خورد انجمن *
سخن زین نمط هرچه دارد نوی ، بدین شیوهٔ نو کند پیروی *
ولی باید اندیشهٔ تیز وتُند ، بریدن نیاید زشمشیرِ کُند *
سخن گفتن آسان برآنکس بود ، که نظمِ بَهیش از سخن بس بود *
کسی کو جواهر بر-آرد زسنگ ، بدشواری آرد سخن را بچنگ *
غلط-کاریِ این خیالاتِ نغز برآورد جوشِ دلم را بمغز ،
زگرمی سرم را پراز دود کرد زخشکی تنم را نمک-سود کرد *
به ترتیبِ این بکرِ شوهر-فریب مرا صابری باد وشه را شکیب !
سخن بین کجا بارگه میزند ، چه میگویم او خود چه رہ میزند *
ندانم که این جادوئیهای چُست چگونه درین بابلی-چاه رُست ،
که آموخت این زهره را زیر-زند ؟ که سازد نواهای هاروت بند ،
بدین سحرکو آبِ زرتشت بُرد بسا زَند را کاتشِ زَند مُرد *
کجا ابر تا دُربدریا برَد ؟ خر آرد وزین بصره خرما برد *
من آن ابرم این طرفه شش-طاقرا ، که آب ازجگر بخشم آفاق را ،
همه چون گیا جرعه خوارانِ من همه سیر و تشنه ببارانِ من *
چو سایه که هنجار دزدد زنور وزو دارد امیزشِ خویش دور ،
زمن گرچه شوریده شد خوابِ شان T هم‌ازفیضِ جویِ منست آبِ شان *
همه طرف-خوارانِ ظرفِ منند ، نواله-نویسانِ حرفِ منند *
من ادرارِ این فیض ازآن یافتم که روی از دگر چشمها تافتم *

بخلوت زدودم زپولاد زنگ ۱ بدآن تا پذیرد چو یاقوت رنگ *
چو من کردم آینه را تابناک ۲ پذیرندهٔ پاک شد جانِ پاک *
نخواندي ۱ که آن صیقلِ چین-نگار چگونه ستد رومیان را حصار *
چو خواهي که برگنج یابي کلید ۱ نباید عنان از ریاضت کشید *
مثل زد درین آنکه فرزانه بود ۱ که بر-نآید از هیچ ویرانه دود *
بسا خواب کاول بود هولناک ۱ نشاط آورَد چون شود روزِ پاک *
بسا چیز کو دردل آرد هراس سرانجام زآن کرد باید سپاس *
جهان پر شد از دعوي-انگیختن ۱ برین نطع ترسم زخون-ریختن *
چو باران فراوان بود در تموز ۱ هوا سرد گردد چو بردُ العجوز *
چو بادِ هوا تر نماید درآب ۲ بسوزاند آن خاک را آفتاب *
چو بر غیر عادت در-آید خریف ۱ هوا دور باشد زبادِ لطیف *
وبا خیزد از تّريِ آب و ابر ۱ که باشد نَفَس را گذرگه ستبر *
بباید یکی آتش افروختن برو صندل و عود و گل سوختن *
من آن عود-سوزم که در بزمِ شاه ندارم جز این یک وظیفه نگاه *
خدا از پیِ بندگیم آفرید ۱ بجز بندگي نآید از من پدید *
به نیک و به بد مردِ آموزگار ۱ نه پیچد سر از گردشِ روزگار ۱
بهرچش رسد سازگاري کند ۱ فلک بر ستیزنده خواري کند ۱
ندارد جهان خوی سازندگان ۱ نسازد نوا با نوازندگان ۱
چو ابریشمی بسته بیند بساز ۲ کند دستِ خود بر بریدن دراز *
دو کِرمست ۱ کآن در بریشم-کشي کند دعوي آبي و آتشي ۱
یکی کارگاهِ بریشم تَنَد ۱ یکی کاروانِ بریشم زند *

۱۷۹—۱۹۹



دو باشد مگس انگبین-خانه را | فریبندهٔ چون شمع پروانه را
کند یک مگس مایهٔ خورد وخفت ، | بدزدي خورد یک مگس درنهفت ،
یکی زآن مگس کانگبین-گر بود | به از صد مگس کانگبین-خور بود *
ازآن پیش ، کآرد شبیخون ، شتاب ! | چودراج در-ده صلای کباب !
زحرصي چه باید طلب کرد کام ؟ | که گه سوخته داردت گاه خام ،
اگر جوش گیري ، بسوزي زدرد ، | و گربرنجوشي ، شوي خام وسرد *
سپهر اژدهائی است با هفت سر ، | بزخمی کي اندازد از ما سپر ؟
درین طشتِ غربالیِ آبگون | تو غربالِ خاکي فلک طشتِ خون ،
گر او با تو چون طشت شد آبریز ، | تو با او چو غربال شو ! خاك بیز !
کجا خاکدان باشد و آبگیر ، | زغربال وطشتی بود ناگزیر *
فسونگر خُم است این خمِ نیلگون ، | که صد گونه رنگ آید از وي برون *
اگر جادوئي برخمی شد سوار ، | خمی بین برو جادوان صد هزار *
حسابِ فلك را رهاکن زدست ! | که پستی بلند وبلندیست پست ،
گهی زیرِ ما ، گاه بالای ماست ، | اگر زیر و بالاش خوانم رواست *
درین پرده با آسمان جنگ نیست ، | که این پرده باکس هم-آهنگ نیست *
چه بازیچه ، کین چرخِ نارنج-رنگ | نیارد درین چاردیوارِ تنگ ؟
کسی را که گردون بر-آرد بلند ، | همش باز درگردن آرد کمند *
زروباهِ سرخ ارکلاهش دهد ، | بخوردِ سگانِ سیاهش دهد *
درین چار-سو چند سازیم جای ، | چوسگ چارسو گرد وچون چار-پای *
سرآنگاه برچاربالش نهیم ، | کزین کندهٔ چار-بالش رهیم *
رباطی دو دردارد این دَیْرِ خاك ، | دری در گریوه دری درمغاک ،

نیامد کسی زآن در اینجا فراز ۱ کزین در برونش نکردند باز *

فسرده کسی کو درین جای پست چو برق اندر افتاد وچون یخ به‌بست *

خنک برق ! کو جان بگرمي سپرد ۱ بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد ۱

نه ا فسرده شمعی که چون‌بر-فروخت ۲ شبی چند جان کَند و آنگه بسوخت *

کسی را که کشتي نباشد درست ۱ شناوربُدن واجب آید نخست *

نه بیني ؟ که ماهي بدریای ژرف نیندیشد از هیچ باران و برف *

شتابنده را اسپِ صحرا-خرام یرق داده به زآن که باشد جمام *

جهان آن جهان شد که از مکر و فن گه آبِ تو ریزد گهی خونِ من *

سپهرآن سپهراست کزداغ و د رد گه ازرق کند رنگِ ما گاه زرد *

بدین ره کسی پرده داند نواخت ۱ که هنجارِ این پرده تاند شناخت *

برهبر توان راه بردن بسر ۱ سرِراه دارم ۱ کجا راه-بر ؟

چنان وقت وقت آیدم مرگ پیش که امید بردارم از عمرِخویش *

دگر بارہ غفلت سپاه آورد ۱ سرم بر سرِ خوابگاه آورد *

خیالی بخوابی بدر می برم ۱ بافسانه عمری بسر می برم *

بدین پر کجا بر توانم پرید ؟ بپائی چنین ره چه دانم رسید ؟

بدین چار سوی مخالف روان ۱ نیَم رسته گر پیرم و گر جوان *

اگر وقرِ پیران در-آرم بکار ۲ جدا مانم از مردمِ روزکار *

وگر با چنین تن جواني کنم ۲ بجای سگان زندگاني کنم *

همان به که با هر کهن تازهٔ نمایم بقدرِ وي اندازهٔ *

مگرتا رها کردن این بند را نیازارم این همرهی چند را *

۲۲۱—۲۴۰

داستان *

چو فیاضِ دریا در-آید بموج ؛ زکام صدف دُربر-آرد باوج *
ازآن ابر کآتش درآب افگند ، زمین سایه برآفتاب افگند *
دگر بارہ دولت در-آمد بکار ، دلِ دولتی با سخن گشت یار *
فرو- رفت شب ، روزِ روشن رسید ، شب-آهنگ را صبحِ صادق دمید *
دگربارہ بختم سبک-خیز شد ، نشاطِ سخن بر دلم تیزشد *
چو دولت دهد بر کشایش کلید ؛ زسنگِ سیه گوهر آید پدید *
همه روز را روزگاراست نام ، یکی روزِدانه یکی روزِ دام *
چو فرمان-دهِ نقشِ پرگارِ کُن ، بفرمانِ من کرد مُلکِ سخن ؛
برانداختی کردم از راي چست ، که این مملکت برکه آید درست ؟
درین شهر کاقبال یاري کند ، که باشد که او شهریاري کند ؟
خرد گفت کانکس بود شهریار ، که باشد پسندیدهٔ درهردیار ،
بداد و دهش چیرہ-بازو بود ، جهان بخشیش بی-ترازو بود *
به موران دهد کو بود مور-خوار ، دهد پیل را طعمهٔ پیل-وار ،
نه چون خامکاری که مستي کند ، بخامه زدن خام-دستي کند ،
رہ-آوردِ موری فرستد به پیل ، دهد پشه را راتبِ جبرئیل *
همه کارِ شاهانِ شوریدہ خواب ، از اندازہ نا داشتن شد خراب ،
که یک رہ سرازپای نشناختند ، بمستي کلاہ از سر انداختند *
بزرگ اندک و خورد بسیار برد ، شکوہِ بزرگان ازین گشت خورد *
سخائی که بی دانش آید بجوش ، چو طبلِ دریدہ بر-آرد خروش *

۲۴۱—۲۵۹

مراتب نگهدار تا وقتِ کار ، شمردن توانی یکی تا هزار *
کم و بیشِ کالا چنان بر مسنج ، که حمّال و بیّاعت آید برنج *
مکش برکهن شاخِ نو-خیز را ، کزین کُشت شیرویه پرویز را *
مزن ارّهٔ بر سال-خوردهٔ درخت ، که ضحاك ازین گشت بی تاج و تخت *
جهان-دار چون ابر و چون آفتاب باندازهٔ بخشد هم آتش هم آب ،
بدریا رسد دُر فشاند زدست کند گردهٔ کوه را لعل-بست ،
بهرجا که رایت بر-آرد بلند ، سرِ کیسه را بر-کشاید زبند *
بحمد الله این شاهِ بیدار هوش که نازش-خراست و نوازش-فروش ،
زبر-سختنِ کوه تا برگِ کاه شناسد همه چیز را پایگاه ،
باندازهٔ هر گران-مایهٔ دها و دهش را دهد پایهٔ *
ازآن شد برو آفرین جایگیر ، که در آفرینش ندارد نظیر *
زمن هرکس این نامه را باز-جست ، بعنوانِ او نامه آمد درست *
جز او هرکرا دیدم از خسروان ندیدم درو جای خلعت روان ،
سری دیدم از مغز پرداخته ، بسی سر ز بی-مغزیی انداخته ،
دری پر زدعوی و خوانی تهی همه لاغریهای بی فربهی ،
همه صیرفیِ طبعِ بازارگان جگر-خوارهٔ جامکی-خوارگان *
همین رشته را دیدم ازلعل بر ، ضمیری چو دریا و لفظی چو دُر *
خریداری ، الحق ! چنین ارجمند ! سخنهای من چون نباشد بلند ؟
شنیدم که بالای این سبز-فرش خروسی سپید است در زیرِ عرش ،
چو او بر زند طبلِ خود را دوال ، خروسانِ دیگر بکوبند بال ،
همانا که آن مرغ عرشی منم ، که هربامدادی نوائی زنم *

۲۶۰—۲۸۰

برآوازِ من جمله مرغانِ شهر　　برآرند بانگ اینْست گویای دهر *

نظامي زگنجینه بکشای بند !　　گرفتاریِ گنجه تا چند چند ؟

برون آی گر صیدی افگندهٔ ؛　　برون آر گر گنجی آگندهٔ *

چنین گنج گر بخت روزي کند ؛　　سزاوارِ گیتيِ-فروزی کند *

چو برسکهٔ شاه بستي زرش ؛　　همان خطبه خوان باز بر منبرش ؛

شهی کآنچه وَز دَوْرِایامِ اوست　　برآن خطبه و سکه از نامِ اوست ؛

سرِ سرفرازان و گردن-کشان　　ملک نصرة الدینِ سلطان-نشان ؛

چو محمود با فر و فرهنگ و شرم ؛　　چو داوُد پولاد ازو گشت نرم *

بطغرایِ دولت زمحمودیان ؛　　بتوقیعِ نسبت بداوُدیان *

بهاریست هم میوه هم گل درو ؛　　سراینده قمري و بلبل درو *

نه بیني ؟ که دربزم چون نوبهار　　درم ریزد و زرفشاند نثار *

چو درجام ریزد مي سال-خورد ؛　　شبیخون برَد لعل برلاجورد *

چو شمشیرش آتش بر-آرد زآب ؛　　میانجي کند ابربرآفتاب *

کجا گشت شاهینِ او صید-گیر ؛　　زشاهینِ گردون بر-آرد نفیر *

چو شهبازِ او پرزند برسپهر ؛　　شکارش نباشد مگر ماه و مهر *

که باشد کسی ؛ تا بدَوْرانِ او　　کند دزدیِ سیرت و شان او ؟

سر و روی آن دزد گردد خراب　　که خود را رسن سازد از ماهتاب *

سراب از سرآب نشاختن　　کشد تشنه را در تک و تاختن *

کلیچه گمان بردن از قرصِ ماه　　فگنداست بسیار سگ را بچاه *

دهد دیو عکسِ فرشته زدور ؛　　ولیک آن زظلمت بود این زنور *

٢٨١ــ٣٠٠

دربن مهربان شاهِ ایزد-پرست زمهر و وفا هرچه خواهند هست *
نه من مانده ام خیره درکارِ او ، که گفت آفرینی سزاوارِ او؟
چرا ، بیش-کین خواند اورا سپهر؟ که هست از دگرخسروان بیش-مهر*
سزد ۲ گربود نامِ او کیِ-پشین ، که هم‌کیِ-نشان است وهم‌کیِ-نشین *
اگربیش-مهرش نویسد رواست ، بودبی‌شک‌این‌حرف ،دانش‌گواست*
باِحیای او زنده شد مُلکِ دهر ، گواهِ من اینك ز وادیِ و نهر*
ازآن زلزله کآسمان را درید شد آن‌شهرها در زمین ناپدید ،
چنان لرزه افتاد درکوه و دشت ، که گرد ازگریبانِ گردون گذشت *
زمین گشت چون آسمان بی قرار معلّق-زن ازبازیِ روزگار ،
برآمد یکی صدمه از نفخِ صور ، که ماهیِ شد ازکوههٔ گاو دور ،
فلك را سلاسل زهم برگسست ، زمین را مفاصل بهم درشکست ،
دراعضایِ خاک آب را بسته کرد ، زبس کوفتن کوه را خسته کرد ،
رخِ نو-خطانرا بر-آورده میل ، درِ مصریان را براندوده نیل *
جهان را چنان درهم افسرد سخت ، کز افسردگیِ کوه شد لخت لخت ،
نه یک رشته را مُهره درکار ماند ، نه یک مُهره درهیچ دیوار ماند ،
نمانده یکی دیده برجای خویش ، جهان درجهان سرمه زاندازه بیش *
زبس گنج کان روز برباد رفت ، بسی سینه را گنج از یاد رفت ،
زچندان زن و مرد برنا و پیر برون نآمد آوازهٔ جز نفیر *
چوماند این یکی رشته گوهربجای ۲ دگرره شد آن رشته گوهر-گرای ،
باقبالِ این گوهر گوهریِ ازین دائره دور شد داوریِ ،
بکم مدت آن مرزِ ویرانه بوم بفرِّ شه اباد-تر شد زروم *

درآن رخنه منگر! که از رنج و تاب شدآن مملکت جمله یکسر خراب *
نگر تا کزین شاهِ فرخ-سریر دگربارہ چون شد عمارت-پذیر ۱
که این بارهٔ راز بس برگ و ساز بدیوارِ زرین بدل کرد باز *
برآراست ویرانهٔ را بگنج بمعماریِ مملکت برده رنج ۱
زهر گُنجی انگیخت صد گونه باغ ۱ بر-افروخت از خانهٔ صد چراغ *
چو زآبادی آن مُلک را نور داد ۱ خرابی زدرگاهِ او دور باد !

خطابِ پادشاهِ عادل نصرت الدین سلطان *

زهی آفتابی ! که ازدور-دست بنورِ تو بینم درو هرچه هست *
چراغ ارچه باشد هم ازجنسِ نور T جز اورا باو دیده نتوان زدور *
نه آن شد کُله-داریِ بادشاه ۱ که دارد بگنجینه در صد کلاه ۱
کلهداری آن شد ۱ که بر هر سری نهد هر زمان از کلاه افسری *
دماغی که آن در سر آرد غرور زسرها تو کردی بشمشیر دور *
چو عالی بود رایت و رایِ شاه T همش بزم فرخ بود هم سپاه *
توئی رایت از نصرت آراسته ۱ تردد زرایِ تو برخاسته *
زمنصوریِ رابت ورایِ خویش همه کارها کرده برجای خویش *
کیان گر گذشتند ازبن بزمگاه T بسر-سبزی اینک تو داری کلاه *
توکامروز بر خلق فرماندهی ۱ بنفسِ خود از آفرینش بهی *
کله-دارِ عالَم توئی در جهان ۱ که ازتست برسر کلاهِ مهان *
زکاؤس و کیخسرو و کیقباد توئی بیش-داد ازهمه پیشداد *
چو درداد بیشی و پیشیت هست ۱ سزد ۱ گر شوی ۱ برکیان پیشدست *

برآري باين هفت فيروزه‌ كاخ ‏ اربن بردهٔ تنگ صيتي فراخ *
بيادِ نظامي يكي طاسِ ميْ ‏ خوري هم بآئينِ كاؤسِ كي ،
ستاني بآن طاسِ طوسي‌-نواز ‏ حقِ شاهنامه زمحمود باز *
دو وارث شمار ازدوكانِ كهن ‏ ترا در سخا و مرا در سخن *
بوامي كه نا داده باشد نخست ، ‏ حقِ وارث از وارث آيد درست *
من آن گفته ام كانچنان كس نگفت ، ‏ تو آن كن ، كه آن نيز نتوان نهفت *
بگفتن مرا عقل توفيق داد ، ‏ بخواندن ترا نيز توفيق باد !
چو توفيقِ ما هر دو همره شود ‏ سخن را يكي پايه در ده شود *
باين گل كه ريحانِ باغِ منست ، ‏ در ايوانِ تو شب-چراغِ منست *
برآراي مجلس ، برافروز جام ! ‏ كه جلاب تلخست در خوردِ كام *
تو ميْ خور ! بهانه زمن دور دار ! ‏ مرالب بمُهرست ، معذور دار !
بآن جام كآرد در انديشه هوش ، ‏ همه سال ميْ خوردنت باد نوش !
دلت تازه بادا ودولت جوان ! ‏ تو بادي جهانرا جهان-پهلوان *
براقِ تو در گردشِ روزگار ‏ مَيُفتاد چون چرخِ گردان زكار *
بلنديت بادا چو چرخِ كبود ! ‏ كه چرخ از بلندي نيآيد فرود *
دو-تيغي-تر از صبحِ شمشيرِ تو ، ‏ سپهر از زمين رام-تر زيرِ تو *
درفشنده تيغت عدو-سوز باد ! ‏ درفشِ كيان از تو فيروز باد !
اگرچه من از بهرِ كاري بزرگ ‏ فرستادمت يادگاري بزرگ ،
مبادا زتو جز تو كس يادگار ، ‏ وزين يادگار اين سخن ياد دار !

آغاز داستان

سرِ فيلسوفانِ يونان گروه ‏ جواهر چنين آرد از كانِ كوه ،

که چون یکره آن شاهِ گیتی-نورد   زگردش بگردون بر-آورد گرد ۲
بیونان-زمین آمد از راهِ دور ۱   وطن-گاهِ پیشینه را داد نور *
زرامش سوی دانش آورد رای ۱   بژوهش-گری کرد با رهنمای *
دماغِ فلک را باندیشه سفت *   درِ بستگیها کشاد ازنهفت *
سخن را نشان جست دررهبری ۱   زیونانی و بهلوی و دری
ازآن بارسی دفترِ خسروان   ۱ که بریاد بودش چو آبِ روان ۲
زدیگر زبانهای هر مرز و بوم   ۱ چه ازجنسِ یونان چه ازجنسِ روم ۲
بفرمود تا فیلسوفان همه   کنند آنچه دانش بود ترجمه *
زهردر بدانش دُری درکشید   وزآن جمله دُر تازی آمد پدید *
صدف چون زهر گوهری گشت بر ۲   پدید آمد از روم دریای دُر *
نخستین طرازی که بست ازقیاس   کتابیست کآن هست گیتی-شناس *
دگر دفترِ رمزِ روحانیان ۱   کزو زنده مانند یونانیان *
همان سِفرِ اسکندری کاهلِ روم ۲   بدو نرم کردند آهن چو موم *
کسانیکه این سِفر بر-خوانده اند ۱   بتکرار ازو حرفها رانده اند ۲
خبر یافتند از رهِ کین و مهر   که در هفت گنبذ چه دارد سپهر *
کنون زآن صدفهای گوهر فشان   برون زاصطلاحی نه بینی نشان *
چنین چند نو-باوهٔ عقل ورای   پدید آمد از شاهِ کشور-کشای *
بدآن کار-دانی و کار-آگهی   چو بنشست بر تختِ شاهنشهی ۲
اشارت چنان شد زبختِ بلند ۱   «که داناست نزدیکِ ما ارجمند *
نجوید کسی برکسی برتری   مگر کز طریقِ هنر-بروری ! -
زهر پایگاهی که والا بود   هنرمند را پایه بالا بود» *

۳۸۱—۳۶۱

قرار آن چنان شد که نزدیکِ شاه ‌ ‌ بدانش بود مرد را پایگاه *
چو دولت بدانش روان کرد مهد ۲ ‌ همه سوی دانش نمودند جهد ۱
همه رخ بدانش برافروختند ۱ ‌ زفرزانگان دانش آموختند *
زفرهنگِ آن شاهِ دانش-پسند ‌ شد آوازِ یونان بدانش بلند *
کنون کآن نواحي ورق در-نوشت ۲ ‌ زمان گشت ۱ وز و نامِ دانش نگشت *
سرِ نوبتی گرچه بر چرخ بست ۲ ‌ بطاعت-گهش پیش-بردي نشست *
نهانخانهٔ داشتی از ادیم ۱ ‌ برو هیچ بندی نه از زر و سیم ۱
یکی خرگه از شوشهٔ سرخ-بید ۱ ‌ درآن خرگه افشانده ریگِ سپید *
دلش چون شدی سیر ازین دامگاه ۱ ‌ درآن خرگه آوردی آرامگاه ۱
ستادی کلاهِ کیاني زسر ۱ ‌ بخدمت-گري چست بستی کمر ۱
زدی روی بر رویِ آن ریگِ پاك ۱ ‌ بر-آوردی از دل دمِ درد-ناک ۱
زرفته سپاسی بر-آراستی ۱ ‌ بآینده هم یارئیي خواستی *
هرآن فتح کاقبالش آورد پیش ۱ ‌ زفضلِ خدا دید نز جهدِ خویش *
دعا کردنش بین چه در برده بود ۱ ‌ همانا که شاهی دعا-کرده بود *
دعا ۱ کآید از راهِ آلودگي ۲ ‌ نیارد مگر مغز-پالودگي *
چو صافي بود مردِ مقصود-خواه ۲ ‌ دعا زود یابد بمقصود راه *
سکندر که آن پادشاهي گرفت ۱ ‌ جهان را بدین نیک-رائي گرفت *
نه زآن غافلان بود کز رود و میْ ‌ بد و نیک را برنگیرند پي *
بکین بر جَوی جور نگذاشتی ۱ ‌ جهان را بمیزان نگهداشتی *
وگر بیر زن بود وگر طفلِ خورد ۲ ‌ گهِ داد-خواهي بدو راه برد *
بدین راستي بود پیمانِ او ۲ ‌ که شد هفت کشور بفرمانِ او *
۳۸۲—۴۰۲

بتدبیرِ کار-آگهان دم کشاد ۱ زکار-آگهان کارِ عالم کشاد *
وگرنه یکی ترکِ رومي-کلاه بهند و بچین کي زدی بارگاه ؟
شنیدم که هرجا که راندی چو کوه ۱ نبودی درش خالي از شش گروه ۱
زپولاد-پوشانِ شمشیر-زن کمر بسته بودی هزار انجمن ۱
و زافسونگران چند جادوی چست ۱ کزایشان شدی بندِ هاروت سست ۱
زبان-آورانی که وقتِ شتاب گُلیچه ربودندی از آفتاب ۱
حکیمانِ باریک-بین بیش ازآن که رنجانم اندیشهٔ خویش ازآن ۱
زپیرانِ زاهد بسی نیک-مرد که درشب دعائی توانند کرد ۱
زپیغبران نیز بودش پناه ۱ و زین جمله خالي نبودش سپاه *
چوکاری گره-بسته باز-آمدی ۲ بمشکل کشادن نیاز آمدی ۱
زشش کوکبه صف بیاراستی ۱ زهر کوکبه یارئي خواستی *
باندازهٔ جهدِ خود هرکسی درآن شغل یاري نمودی بسی *
بچندین رفیقانِ یاریگرش کشاده شدی آن گره دربرش ۱
بتدبیرِ پیرانِ بسیار-سال بدستوري اخترِ نیک-فال
چو زین گونه تدبیر ساز آمدی ۲ دو-اسپه غرض پیش باز آمدی *
کجا دشمنی یافتی سخت-گوش ۱ که بپیچیدی از سخت-کوشیش گوش ۲
به پیغامِ اول زر انداختی ۱ بزر کارِ خود را چو زر ساختی *
اگر دشمنِ زر بُدی دشمنش ۲ بآهن شدی کارِ چون آهنش *
گر آهن نبودی برآن درکلید ۲ بافسونگري چاره کردی پدید *
گر افسونگر از چاره سر تافتی ۲ بمردِ زبان-دان فَرَج یافتی *
چو زخمِ زبان هم نبودی پسند ۲ زرايِ حکیمان شدی بهره-مند *

۴۰۳—۴۲۳

حکیم ار زچاره هراسان شدی ۲ بزهد و دعا سختیی آسان شدی *
گر از زاهدان بودی آن کار بیش ۲ به پیغامبران بردی آن کار بیش *
وگر زین همه بیش بودی شمار ۲ بایزد پناهیدی انجامِ کار *
پناهندهٔ بختِ بیدارِ او شدی یارِ او ۱ ساختی کارِ او *
زهر عبره کآن درشمار آمدش ۱ نمودارِ عبرت بکار آمدش ۱
زبزمِ طرب تا بشغلِ شکار ندیدی ببازیچه در هیچ کار *
یکی روز میْ خوردن آغاز کرد ۱ درِ خورمیِ بر جهان باز-کرد *
زبس گنج کآن روزشه برفشاند سپهر آفرین برکفِ شاه خواند *
برامش نشستند رامش-گران ۱ کشیدند بزمی گران تا کران *
سرایندهٔ بود دربزمِ شاه ۱ که شه را درو بیش بودی نگاه *
وشیی جامهٔ داشتی هفت رنگ چو گل تار و بودش برآورده تنگ *
تماشای آن حلهٔ نغز-باف دلِ شاه را داده بروی طواف *
بدآن جامه چون گل برافروخته زکرباسِ خام آسترش دوخته *
خداوندِ آن جامهٔ نغز-کار بدان جامه بُد تا بسی روزگار ۱
زبس رخنهٔ دَوْر تاراج کرد وشیی-پوش را جامه شد سال-خورد *
چو خندید بایکدگر تار و پود ۲ سراینده را آخر آمد سرود ۱
کهن-جامه را کرد سازی دگر ۱ وشیی زیر کرد آسترش بر زبر *
چو درچشمِ شاه آمد آن رنگِ زشت ۲ بدو گفت کای مدبرِ بد-سرشت !
چرا برزمین سرخ گل ریختیی ۱ بخارِ مغیلان درآویختیی ؟
حریرت چرا گشت برتن پلاس ؟ چه داریی شبه پیش گوهر-شناس ؟
زمین بوسه داد آن سراینده مرد ۱ بجان و سرِ شاه سوگند خورد ۱

۱۴۲۴—۱۴۱۴۱۴

که این جامه هست آنچه بود ار نخست ، زبودش دگرگونه نقشی نرُست *
جز این نیست ، کز نو عمل کرده ام ، درون را نه بیرون بدل کرده ام *
خَلَق بود ، بیرون نهفتم زشاه ، خَلَق-تر شدم چون درون یافت راه *
شه از پاسخِ مردِ دستان-سرای فرو ماند سر-گشته لختی بجای *
ازآن پس که خلقانِ او تازه کرد بخُلقش کرم بیش از اندازه کرد *
زگریه به پیچید و در گریه گفت که پوشیده به رازها در نهفت ،
گر از رازها برکشایند بند ، بگردد جهان در جهان بوی گند *
چو از نقشِ دیبای رومي طراز سرِ عیب زین سان کشایند باز ،
به ار ما درین مجمرِ نقره-پوش چو عودِ سیه بر نیاریم جوش *
که خوبان بخاکسترِ عود و بید کنند از سرِ خنده دندان سپید *
بساز ای مغني رَهِ دلپسند بر اوتارِ این ارغنونِ بلند ،
رهی کآن ز محنت رهائي دهد ، بتاریك شب روشنائي دهد *

در اقوال مختلف که چرا اسکندر را ذو القرنین گویند

سخن را نگارندهٔ چرب-دست بنام سکندر چنین نقش بست ،
که صاحب دو-قرنش ازآن بود نام ، که بر مشرق و مغرب آورد گام *
بقول دگر آنکه بر جای جم دو-دستي زدی تیغِ چون صبحدم *
بقول دگر کآن بسیچیده داشت دو گیسو پسِ گوش پیچیده داشت *
همان قولِ دیگر که در وقتِ خواب دو قرنِ فلک بسته از آفتاب *
دگر داستانی زد آموزگار ، که عمرش دو قرن آمد از روزگار *
دگرگونه گوید جهان-فیلسوف ابو المعشر اندر کتابِ الوف ،

۴۶۳—۴۶۵

که چون برسکندر سر آمد زمان	نبود آن خلل خَلق را در گمان ۱
زمهرش که یونانیان داشتند	بکاغذ برش نقش بنگاشتند *
چو برجای خود کلکِ صورتگرش	بر-آراست آرایشی درخورش ۲
دو نقشِ دگر بست پیکر-نگار	یکی بریمین و دگر بر یسار ۱
دو قرن از سرِ هریک انگیخته	برو لاجورد و زر آمیخته ۱
لقب کرد شان مردِ هیأت-شناش	دو فرخ-فرشته زروی قیاس ۱
که هر پیکری کایزد آراستش	فرشته بود بر چپ و راستش *
چو آن هر سه پیکر بآن دلبري	۱ که برد از دو پیکر بهي پیکري ۲
زیونان بدیگر سواد اوفتاد ۲	حدیث سکندر بدو کرد یاد ۱
ثنا رفت از ایشان بهر مرز و بوم	بر آرایشِ دستکارانِ روم ۱
عرب چون بدان دیده بگماشتند ۱	سکندر دگر صورت انگاشتند ۱
گمان بود شان کآنچه قرنش زرست	نه فرخ-فرشته که اسکندراست *
ازین روی در شبهت افتاده اند ۱	که صاحب دو قرنش لقب داده اند *
جزین گفت بامن خداوندِ هوش	که بیرون زاندازه بودش دو گوش ۱
بر آن گوش چون تاجِ انگیخته	زدُر داشتی طوقی آویخته
زدُر گوش را گنجدان داشتی ۱	چو گنجش زمردم نهان داشتی *
بجز سر-تراشش که بودی غلام	سوی گوشِ او کس نبردی پیام ۱
مگر کآن غلام ازجهان در-گذشت ۲	بدیگر تراشنده محتاج گشت *
تراشندهٔ آستادی آمد فراز	بپوشیدگي موی او کرد باز *
چو موی سرِ مرزبان باز کرد ۱	بدو مرزبان تُرک آغاز کرد ۱
که گر رازِ این گوشِ پیرایه-پوش ۱	بگوش آورم ۱ کآورد کس بگوش ۱

چنانت دهم گوشمال آن نَفَس — که نا-گفتنی را نگوئی بکس *

شد آن مرد وآن حلقه در گوش کرد ، — سخن نی ، زبان را فراموش کرد *

نگفت این سخن با کسی در جهان ، — چو کفرش همی-داشت در دل نهان *

ز پوشیدنِ راز شد روی-زرد ، — که پوشیده رازی دل آرد بدرد *

یکی روز پنهان برون شد زکاخ ، — زدل-تنگی آمد بدشتی فراخ ،

به پیغولهٔ دید چاهی شگرف ، — فگند آن سخن را دران چاهِ ژرف ،

که شاهِ جهان را درازست گوش * — چو گفت این سخن دل تهی شد زجوش ،

سوئی خانه آمد بآهستگی ، — نگهداشت مُهرِ زبان-بستگی *

شنیده چنان شد ، که زآن چاه چست — برآهنگِ آن ناله نائی بُرست ،

زچه سر بر-آورد ، بالا رسید ، — همان دستِ دزدی بکالا رسید *

شبانی بیابانی آمد زراه ، — نیی دید بر-رسته از قعرِ چاه ،

برسمِ شبانان ازو پیشه ساخت ، — نخستش بزد زخم و آنگه نواخت *

دلِ خود باندیشه نگذاشتی ، — بآن نی دلِ خویش خوش داشتی *

برون رفته بد شاه روزی بدشت — برآن دشت بر پیر-چوپان گذشت *

نئی دید کز دور میزد شبان ، — شد آن مرز شوریده بر مرزبان *

چنان بود در نالهٔ نی براز ، — که دارد سکندر دو گوشِ دراز *

شه از نالهٔ نی چنان گرم گشت ، — که پولاد از خشمِ او نرم گشت ،

دران داوری ساعتی پی فشرد ، — برآهنگِ سامان او بی نبرد ،

شبانرا بخود خواند و پرسید راز ، — شبان قصهٔ نی باو گفت باز ،

که این نی زچاهی بر-آمد بلند ، — که شیرین تراست از نیستانِ قند ،

بزخمِ خودش کردم از گرد پاک ، — نشد زخم-زن تا نشد زخمناک ،

۵۰۵—۱۴۸۵

درو جان نه ، وعشقِ جانِ من است ، بدین بی-زبانی زبانِ من است *
شگفت آمد آن داستان شاه را ، بسر برد سوی وطن راه را *
چو در شد بخلوت فرستاد کس ، تراشنده را سوی خود خواند و بس ،
بدو گفت ، کای مردِ آهسته-رای ، سخنهای سر-بسته را بر-کشای !
که رازِ مرا با که پرداختی ؟ سخن را بگوشِ که انداختی ؟
اگر گفتی T آزادی از بند وتیغ ، و گرنه سرت را بُرم بی دریغ *
تراشنده کین داستان را شنید T بجز راست گفتن جوابی ندید *
نخستین بنوکِ مژه راه رُفت دعا کرد وآنگاه با شاه گفت ،
که چون شاه با من چنان کرد عهد ، که برقع کشم بر عروسان مهد T
از آن رازِ پنهان دلم سفته شد ، حکایت بچاهی فرو گفته شد *
نگفتم جزاین با کس ، ای نیک-رای ! وگر گفته ام باد خصمم خدای *
چو شه دید رازِ جگر-سفتِ او T دُرُستی طلب کرد بر گفت او ،
بفرمود کآرد رقیبی شگرف نئی ناله-پرورد زآن چاهِ ژرف *
چو در پردهٔ نی نَفَس یافت راه T همان رازِ پیشینه بشنید شاه *
شد آگه که در عرصه-گاهِ جهان نهفتیدهٔ کس نماند نهان *
به نیکی سراینده را یاد کرد ، شد آزاد واز تیغش آزاد کرد *
چنان دان که از غنچهٔ لعل و دُر شگوفه کند هرچه آن گشت بر ،
جواهر که در سنگِ خارا شود سرانجام کار آشکارا شود *
مغنّی بیار اولِ صبح جام ، بزن زخمهٔ پخته بر عودِ خام ،
ازآن زخمه کو در دل آب آورد زسودای بیهوده خواب آورد *

۵۰۶—۵۲۵

هم درینمعني گوید *

چنین گوید آن نغز-گوینده پیر   که در فیلسوفان نبودش نظیر ׀
که رومي-کمر شاهِ چیني-کلاه   نشست از سرِگاه روزی بگاه ׀׀
بطاقِ دو ابرو درآورده خم   گره بسته بر خندهٔ جامِ جم *
مهی داشت تابنده چون آفتاب   ز بحرانِ تب یافته رنج و تاب ׀
شکسته جهان کام درکامِ او   رسیده بنومیدي انجام او *
دلِ شه که آئینهٔ بود پاک   ازآن دردمندي شده دردناک ׀
بفرمود تا کار-دارانِ روم   خرامند نزدش زهر مرز و بوم ׀
مگر چارهٔ آن پري-وش کنند ׀   دلِ نا-خوشِ شاه را خوش کنند *
کسانیکه در پردهٔ محرم شدند ׀   درآن داوري-گه فراهم شدند *
درآن تب بسی چارها ساختند ׀   تنش را زتابش نه پرداختند ׀
نه آن سرخ سیب ازتبش گشت به ׀   نه ز ابروی شه دور شد آن گره *
از انجا که شه دل درو بسته بود   زتیمارِ بیمار دل-خسته بود *
فرود آمد از تخت و برشد ببام ׀   که شوریده کمتر پذیرد مقام *
یکی لحظه پیرامنِ بام گشت ׀   نظرکرد ازآن بام درکوه و دشت ׀
درآن دشت ازبامِ حصنِ بلند   شبان دید و در پیشِ اوگوسپند ׀
همایون یکی پیر با فر و هوش   کلاه و سرش هر دو کافور-پوش
درآن دشت می گشت بامشغله   گهش درگیا روی وگه درگله *
دلش زآن شبان اندکی برگشاد   که زیبا-منش بود و زیرک-نهاد ׀
فرستاد کآرندش از جای پست   برآن خسروي بامِ عالي-نشست *

رقیبان بفرمانِ شه تاختند   شبان را بخواندن سرافراختند *

برآمد شبان چون بنزدیکِ شاه ؛   سرابردهٔ دید براوجِ ماه *

خبرداشت کآن شاه اسکندراست ،   بداد و بدانش بلند-اختراست *

زمین بوسه دادش که پرورده بود ،   دگر خدمتِ خسروان کرده بود *

پس آنگاه شاهش برِخویش خواند ،   بگستاخیش نکتهٔ چند راند ،

بدو گفت کز قصهٔ کوه و دشت   فرو خوان بمن بریکی سرگذشت !

که دل تنگم از گردشِ روزگار ،   مگر خوش کنم دل بآموزگار *

شبان گفت کای خسروِ تخت-گیر   بتاجِ تو عالم عمارت-پذیر ،

زتختِ زرت مُلک پرنور باد !   زتاجِ سرت چشمِ بد دور باد !

نخستم خبر ده که تا شهریار   زبهرِ چه برخاطر آرد غبار ؟

بران ، تا سخن-گو بدآن ره بَرَد ،   سخن گفتنِ او بدآن در-خورد *

پسندید شاه از شبان این سخن   که این قصه را باز-جست اصل و بُن ،

بگفت از سرِ داد و دین-پروری   سخن چون بیابانیان سرسری ،

بدو حالِ آن نوش-لب باز-گفت *   شبان چون شد آگه زرازِ نهفت ؛

دگرباره خاکِ زمین بوسه داد ،   ازآن به دعائی دگر کرد یاد *

چنین گفت ، کانگه که بودم جوان   نکردم بجز خدمتِ خسروان *

ازآن بزم-داران که من داشتم   وزیشان سرِ خود بر-افراشتم *

مَلِک-زادهٔ بود در شهرِ مرو   بهي-طلعتی چون خرامنده سرو ،

سهي-سرو را کرده بالاش پست   دماغِ گل از خوب-روئیش مست *

عروسی زپائین برستانِ او ،   کزو بود خورم شبستانِ او ،

قضارا شد از چشم-زخمی گزند ،   تب آمد ، شد آن نازنین دردمند *

درآن تپ که جز داغ و دودی نداشت ، بسی چاره کردند و سودی نداشت ،
سهي سرو لرزنده چون بید گشت ، بدآن حد کز و خلق نومید گشت *
ملک-زاده چون دید کآن دلستان بکارِ اجل گشت هم-داستان ۲
ازآن بیش کآن زهر باید چشید ارآن نوش-لب خویشتن در-کشید ،
زنومیديِ او بیکبارگي گرفت از جهان راهِ آوارگي *
درآن ناحیه بود زاندیشه دور بیابانی از کوه و از بیشه دور ،
بسی وادي و غارِ ویران درو ، کنامِ پلنگان و شیران درو ،
درو رستني را نه بیخ و نه برگ ، بنام آن بیابان بیابانِ مرگ ،
کسی کو شدی نا-امید از جهان درآن محنت-آباد گشتی نهان ،
ندیدند کس را کزان شوره-دشت بماواگهِ خویشتن باز-گشت *
ملک-زاده زاندوهِ آن رنجِ سخت سوی آن بیابان گرائید رخت *
رفیقی وفادارِ دیرینه داشت که مهرِ ملکزاده در سینه داشت ،
خبر داشت کآن شاهِ اندوه-ناك ، درآن ره کند خویشتن را هلاک *
چو دزدانِ ره-زن رهش باز-بست ، سوی او خرامید تیغی بدست ،
به نشناخت بانگی برو زد بلند ، برو حملهٔ برد و اورا فگند *
چو افگنده بودش چو سروِ روان فروهشته برقع برویش دوان ،
سوی خانهٔ خود به یک ترکتاز بچشمِ فرو بسته آورد باز *
نهان-خانهٔ داشت در زیرِ خاك نشاندش درآن خانه اندوهناک *
یکی زاستواران برو برگماشت ، کزو رازِ پوشیده پوشیده داشت ،
بآبی و نانی قناعت نمود ، و زان بیش چیزیش رخصت نبود *
ملک-زاده زندانيِ مستمند دل و دیده و دست هرسه به بند
۵۸۶—۵۶۶

فرو-مانده سرگشته از حالِ خویش ۚ که نا کَدهٔ چون آمد آن چاه پیش ؟
جوانمرد کو بود غم-خوارِ او ۚ کمر بست در چارهٔ کارِ او *
عروسِ تبش دیده را چاره ساخت ۚ دلش را بصد گونه شربت نواخت *
طبیبی طلب کرد علت-شناس ۚ گران-مایه را داشت یکچند پاس *
پری-رخ ز درمانِ آن چیره-دست ۚ وزآن تابِ تبها بیکباره رست ۚ
همان آب و رنگش درآمد که بود ۚ تماشا طلب کرد و شادي نمود *
چو گشت از دوا یافتن تندرست ٣ دوای دل خویش را باز جست *
جوانمرد چون دید کآن خوب-چهر ۚ ملک-زاده را جوید از راهِ مهر ٣
شبی خانه از عود پر طیب کرد ۚ یکی بزمِ شاهانه ترتیب کرد *
چو آراست آن بزمِ چون نو بهار ٣ نشاند آن گلِ سرخ را در کنار ۚ
پس آورد شاهِ نظر-بسته را ۚ مهی از دَمِ اژدها رسته را ۚ
ز رخ بندِ برقع بر-انداختش ۚ دران بزمگه برد و بنواختش *
ملک-زاده چون یکزمان بنگرید ۚ مَي و مجلس و نُقل و معشوقه دید ۚ
ازآن دوزخِ تنگ و تاریک و زشت ۚ همش حور حاصل شد و هم بهشت *
چه گویم که چون بود ازآن خرمي ؟ بود شرح ازاین بیش نا-محرمي *
شهنشه چو گفتِ شبان کرد گوش ٣ بمغزِ رمیده در-آورد هوش ۚ
بر آسود ازآن رنج و آرام یافت ۚ کزآن پیرِ پخته میِ خام یافت *
درین بود خسرو که از بزمِ خاص ۚ برون آمد آوازهٔ بر خلاص ۚ
که آن مهربان ماهِ خسرو-پرست ۚ باقبالِ شه عطسهٔ داد و رَست *
شبان چون بشه نیکخواهي رساند ٣ مدارای شاهش بشاهي رساند *
کسی را که پاکی بود در سرشت ۚ چنین قصها زو توان در-نوشت *
۶۰۷—۵۸۷

هنر باید از مردمِ گوهري ۱ چو نور از مه و تابش از مشتري *
شناسنده گر نیست شوریده‌مغز ۲ عبارا شناسد زدیبای نغز *
کسی کو سخن با تو نغز آورد ۱ بدل بشنوي چون بمغز آورد *
زبانی که دارد سخن ناصواب ۱ بخاموشیش داده باید جواب *
مغني یکی نغمه بنواز زود ! کزاندیشه درمغزم افتاد دود *
چنان بر‌کش آن نغمهٔ نغز را ۱ که ساکن کني درسر این مغز را !

قصهٔ ارشمندس باکنیزک ترک که سکندرش داده بود

هم از فیلسوفانِ آن مرز و بوم چنین گفت پیری زپیرانِ روم ۱
که بود از ندیمانِ خسروخرام هنرپیشهٔ ارشمندس بنام
زیونانیان محتشم‌زادهٔ ۱ ندیده چو او گیتي آزادهٔ ۱
خزینه بسی داشت وخوبي بسی ۱ بیونان نبُد خوبتر زو کسی ۱
خردمند و با راي و فرهنگ و هوش بتدبیرِ دانا کشاینده گوش *
ارسطوش فرزندِ خود نام کرد ۱ بتعلیمِ او خانه پدرام کرد ۱
سکندر بدو داد دیوانِ خاص ۱ کزو دید غم‌خوارگانرا خلاص *
کنیزی که خاقان بدو داده بود ۱ برآن ماه آرامش افتاده بود ۱
بدآن خوبروی هنرپیشه داد ۱ هنرپیشه را دل باندیشه داد *
چو صیاد را آمد آهو بدست ۲ نشد سیر ازآن آهویِ شیرمست *
بدان ترکِ چیني چنان دل سپرد ۲ که هندوی غم رختش از خانه برد *
زمشغوليِ او بسی روزگار نیامد بتعلیم آموزگار *
سراینده استاد را روزِ درس زتعلیمِ او در دل افتاد ترس ۱

که گوئی چه ره زد هنر-پیشه را ؟ چه شوریده در مغز اندیشه را ؟
بتعلیمِ او بود شاگرد صد ؛ که آموختندی از و نیک و بد ؛
اگر ارشمندس نبودی بجای ؛ نود نه بدندی بدآن ره-نمای *
سراینده را بسته بودی سخن کزآن سکه نو بود نقشِ کهن ؛
وگر بودی او یک تنه یاد-گیر ؛ سخن-گوی را بر-کشادی ضمیر *
نیوشنده یکتن که بخرد بود زنا-بخردان بهتر از صد بود *
هنر-پیشه را پیش خواند اوستاد ؛ که چون است کز ما نیاري بیاد ؟
چه مشغولي از دانشت باز-داشت ؟ به بیدانشي عمر نتوان گذاشت *
چنین باز داد ارشمندس جواب ؛ که بر تشنهٔ راه زد جویِ آب ؛
مرا پیشتر نیک بنواخت شاه ؛ بمن داده چیني کنیزی چو ماه *
جوانی و زآنسان بتی خوب-چهر ؛ برآن مهربان چون نباشم بمهر ؟
بدآن صید وامانده ام زین شکار ؛ که یکدل نباشد کسی در دو کار *
چو دانست استاد کآن تیز-هوش بشهوت-پرستي بر آورد جوش ؛
بگفت آن پري-رویرا پیشِ من ببایدد فرستاد بی انجمن ؛
به بینم که تاراجِ آن ترک-تاز ترا از سرِ علم چون داشت باز ؟
شد آن بت-پرستنده فرمان-پذیر ؛ فرستاد بت پیش دانایِ پیر *
برآمیخت دانا یکی تلخ-جام ؛ که از تن برون آورد خلطِ خام ؛
نه خلطی که جان را گزایش کند ؛ بلی آنچه خون را فزایش کند *
به پرداخت از شخصِ او مایه را ؛ دوتا کرد سرو سهي-سایه را *
فضولی کزان مایه کآمد بزیر بطشتی درانداخت دانا دلیر ؛
چو پر کرد از اخلاطِ آن ماه طشت ؛ بتِ خوب در دیده نا خوب گشت *

۶۴۷—۶۲۷

طراوت شد از روی و رونق زرنگ ۱ شد از نقرهٔ زیبقیی آب و رنگ *
بخواند آن جوانِ هنرمند را ۱ بدو داد معشوقِ دل-بند را ۱
که بستان دلارامِ خود را بناز ۱ ببر شادمانش سوی خانه باز!
جوان مرد چون در صنم بنگریست T باستاد گفت این زنِ زشت کیست ؟
کجا آنکه من دوستدارش بُدم ؟ همه سال در بندِ کارش بدم *
بفرمود دانا ۱ که از جای خویش بیارند آن طشتِ پوشیده پیش *
سرِ طشتِ پوشیده را برگرفت * درآن داوري ماند گیتي شگفت *
بدو گفت کین بُد دل-ارامِ تو بدین بود مشغوليِ کامِ تو *
دلیل آنکه در پیکرِ آن کنیز ازین بودني بود بیشت عزیز ۱
چو این مایه در تن نمیدانیش T بصورت زنِ زشت می-خوانیش *
چه باید زخون خلط پرداختن ؟ بدین خلط و خون عاشقي ساختن ؟
مریز آبِ خود را درین تیره خاك ۱ کز آن آب شد آدمي تابناك ۱
درآن قطرهٔ آب نا ریخته بسی خورمیها است آمیخته *
بچندان کنیزانِ وحشي-نژاد مده خرمنِ عمرِ خود را بباد !
یکی جُفتِ همتا ترا بس بود ۱ به بسیار کس مرد بی کس بود *
آزان مختلف-رأيي شد روزگار ۱ که دارد پدر هفت و مادر چهار *
چو یکرنگ خواهي که باشي بسر T چو گل باش یک مادر و یك پدر *
چو دید ارشمندس که دانایِ روم چگونه کشید انکبین را زموم T
بعذری چنین پای او بوسه داد و زآن پس نظر سوی دانش نهاد ۱
ولیکن دلش میلِ آن ماه داشت ۱ که ۱ الحق ۱ فریبنده دلخواه داشت *
دگره چو سبزي درآمد بشاخ ۱ سهي سرو را گشت میدان فراخ ۱

۶۶۸—۶۴۸

بنفشه دگرباره شد مشکپوش ۱ سرِ نرگس از مستيِ آمد بجوش ۲
گلِ رویِ آن ترکِ چینیِ شگفت ۱ شمال آمد و راهِ میخانه رُفت ۱
دلِ ارشمندس در-آمد بکار چو مرغانِ نارنده در مرغزار ۱
زتعلیمِ دانا فرو-بست گوش ۱ درِ عیش بکشاد بر ناز ونوش ۱
پری-وار با آن پری-چهره زیست ۱ کزو خوب وخوشتر ندانم ۱ که زیست ؟
عتابِ خود استاد ازو دورداشت ۱ دلش را برآن عیش معذور داشت *
چو بگذشت ازین داستان یکدو سال غزاله شد از چشمِ چینیِ غزال ۱
گلِ سرخ بر دامنِ خاك ریخت ۱ سراینده بلبل زبستان گریخت ۱
فرو-خورد خاک آن پریزاده را ۱ چنان چون پریزادگان باده را *
فلك پیشتر زآنکه آزاده بود ازآن به کنیزی بمن داده بود ۱
همان مهر و خدمتگری پیشه داشت ۱ همان کار-دانی در اندیشه داشت ۱
پیاده نهاده رُخش ماه را ۱ فرس طرح داده بسی شاه را *
خجسته گلی ! خونِ من خورد او ۱ بجز من نکس در جهان مردِ او *
چو چشمِ مرا چشمهٔ نور کرد ۲ زچشمِ منش چشمِ بد دور کرد ۱
رباینده چرخ آنچنانش ربود ۱ که گفتی که تا بود هرگز نبود *
بخشنودیِ کآن مرا بود ازو ۱ چه گویم خدا باد خشنود ازو !
مرا طالعی طرفه هست از سخن ۱ که نو میکنم داستانِ کهن *
درآن عید کآن شکر افشان کنم ۱ عَروسِ شکر-خنده قربان کنم *
چو حلوای شیرین همی ساختم ۱ زحلواگری خانه پرداختم *
چو بر گنجِ لیلیِ کشیدم حصار ۲ دگر گوهری کردم آنجا نثار *
کنون نیز چون شد عروسی بسر ۲ برضوان سپردم عروسی دگر *

٦٨٩—٦٦٩

ندانم که با داغِ چندین عروس ، چگونه کنم قصهٔ روم وروس *
به ار نآرم اندوهِ پیشینه پیش ، بدین داستان خوش کنم وقتِ خویش *
مغني رهِ پاسناني بزن ، مغانه نوای مغاني بزن !
منِ بینوا را بآن یک نوا گرامي کن وگرم ترکن هوا !

حکایت کردن قبطي وخراسانی کیمیاگر

کهن فیلسوفِ جهان-آزماي سخن را چنین کرد برقع-کشاي ،
که قبطي زنی بود در مُلکِ شام ، زمِهرش پدرماریه کرد نام *
بسی قلعهٔ نامور داشته زبیدادِ بد-خواه بگذاشته ،
بروگشته بد-خواهِ او چیره-دست بکارش در آورده گیتي شکست *
چو کارش زدشمن بجان آمده T بدرگاهِ شاهِ جهان آمده *
بدآن تا بخواهد زشه دادِ خویش ، شود خرّم از مُلکِ اجدادِ خویش *
بدستور شه برد خود را پناه ، بدآن داوري گشت ازو داد-خواه *
چو دید او که دستورِ دانش پژوه دهد درسِ دانش بچندین گروه ،
ازآن داد-خواهي هراسان شده ، برودانش-آموزي آسان شده T
دل از قصهٔ داد و بیداد شست بتعلیمِ دانش کمربست چست *
بخدمتگري پیش داناي دهر پرستندهٔ گشت گستاخ-چهر *
زدیگر کنیزانِ پائین-پرست جز او کس نشد محرمِ آبدست *
زپرهیزگاري که بود اوستاد نظر بست هرگه که او رخ کشاد *
زدستي چنان کآب ازو مي چکید جز آبی که بردستش آمد ندید *
چو زن دید کاستادِ پرهیزگار زکافورِ او گشت کافور-خوار T

زمیلي که باشد زنان را بمرد ، هوای دلش گشت یکباره سرد ،
منش داد در دانش آموختن ، پشیمان شد از رامش اندوختن *
ارسطوی دانا بدآن دلنواز ، در دانش خویش بکشاد باز ،
بسی دُر برآن درّ نا-سفته سفت ، بسی گفتنیهای نا-گفته گفت *
ازآن علم کآسان نیاید بدست ، یکایک خبر دادش ازهرچه هست *
زن دانش-آموز دانش-سرشت چو لوحی زهر دانشی در-نوشت *
سوی کشور خویشتن کرد رای ، که رسم نیا را بیارد بجای *
بآن داوري دستگاهی نداشت ، بائین خود برگ راهی نداشت ،
چو دستور دانا چنین دید کار ، که بی گنج نتوان شدن شهریار T
برآن جوهر انداخت اکسیر زر ، باکسیر خود کردش اکسیر-گر ،
بآن کیمیا ماریه میر گشت ، لقب نامهٔ علم اکسیر گشت *
چو از دانش خویش دستور شاه بگنجی چنان دادش آن پایگاه T
بدستوري شه سوی کشورش فرستاد با گنج وبا لشکرش *
شتابنده چون سوی کشور شتافت T باهستگي مملکت باز-یافت *
چنان گشت مستغني ازگنج و باج ، که برداشت ازکشور خود خراج *
باکسیر-کاري چنان شد تمام ، که کردی زر پخته ازسیم خام *
زبس زر که آن سیم-تن ساز کرد ، در گنج برخاکیان باز-کرد *
چه زر در ترازوی آنکس چه سنگ ، که آرد زر بی-ترازو بچنگ *
زلشکر-گهش کس نیامد بدست ، که بر بارکي نعلی اززرنه بست *
بدرگاه او هرکه سر داشتی ، اگر خربدی زین زر داشتی *
زبس زرکه بر زیور انباشتند ، سگان را بزنجیر زر داشتند *
۷۰۹—۷۲۹

گروهی حکیمانِ دانش-پرست — از اسبابِ دنیا شده تنگدست
ازآن گنجِ پنهان خبر یافتند ، — بدیدارِ گنجینه بشتافتند *
نمودند خواهش بآن کانِ گنج ، — که درویشی آورد مارا برنج ،
ندانیم چون دیگران پیشهٔ ، — مگر دیو جهان کردن اندیشهٔ *
زکسبِ جهان دامن افشانده ایم ، — بقوتِ یکی روز در-مانده ایم ،
تواند که بانوی عاجز-نواز — کشاید بما بر درِ گنج باز ،
در-آموزد از رایِ تدبیرِ خویش — بما چیزی از علمِ اکسیرِ خویش ،
جهان را چنین گنجِ گوهر بسیست — کلیدِ درِ گنج با هر کسیست ،
مگر قوت را چاره-سازی کنیم ، — زخلقِ جهان بی-نیازی کنیم *
زنِ کار-پیرای روشن-ضمیر — بآن خواسته گشت خواهش-پذیر *
یکی منظری بود با آب و رنگ — مقرنس بر-آورده از خاره سنگ ،
عروسانه برشد بآن جلوه-گاه — پرندِ سیه بست برگردِ ماه ،
بر-آموده چون نرگس و مشکبید ، — بموی سیه مُهرهای سپید ،
صلیبی دو گیسوی مشکین-کمند — دران مُهره آورد با پیچ و بند *
بنظارگان گفت ، گیسوی من — به بینید در طاقِ ابروی من *
نمودارِ اکسیرِ پنهانیَم ، — به بینید در صبحِ پیشانیم !
نیوشندگان را دران داوری — غلط شد زبان، زبان-آوری ،
یکی را اشارت بدآن مهره بود — که شفّاف و تابنده چون زهره بود ،
یکی رازِ پوشیده از موی جست ، — که آن مهره با مار دید از نخست *
گرفتند هریک پیِ آن پیشه را ، — خلافی پدید آمد اندیشه را *
ازآن قصه هریک دمی بر-شمرد ، — بفرهنگ و دانش کسی ره نه برد *

۷۵۰—۷۳۰

دگر روز خواهش بر-آراستند ، درین باب فصلی دگر خواستند *
پري-روی درطاقِ منظر نشست ، نشاند آن تنی چند را زیر-دست *
سخن راند زان گنجِ در-خواسته ، چو سربسته گنجی برآراسته ،
حدیثِ سرِکوه و مردم-گیا ، که سازند ازآن زیرکان کیمیا ،
همان سنگِ اعظم که کانِ زراست ، سخن بین که چون کیمیا پروراست *
بپوشیدگي کرد رمزی بدید ، درو آهنین قفل وزرین کلید *
بدانا رسید آن سخن ، گنجِ یافت ، بنادان رسید ، اندر و رنج یافت *
گرآن کیمیا را گهر در گیا است ؟ گیای قلم گوهرِ کیمیا است *
ازآن کیمیا با همه چرب-دست دریغی نه چندان که خواهند هست *
کسی را بود کیمیا در نورد ، که او عشوه کیمیاگر نه خورد *

حکایت

شنیدم خراساني بود چست ، به بغداد شد چون شدش کار سست *
دمی چند بر کار کردی شگفت ، ببغدادیان دردمش در-گرفت *
ازآن دم که اهلِ خراسان کنند ، به بغدادیان بازي آسان کنند *
هزارش عدد بود مصري چو موم زری کانچنان زر نباشد بروم ،
بسوهان یکا یک همه خورد سود ، بر-آمیختش با گِلِ سرخ زود *
ازآن سرخ گِل مهرهٔ چند ساخت ، بآن مهرها بین ، که چون مهره باخت ؟
بعطاری آن مهرها بر-شمرد ، بمُهرِ خود آن مهره او را سپرد *
که این مهره درحقهٔ نِه براز ، زهي مهره-دزد! وزهي مهره-باز!
بدیناری این بر تو بفروختم ، وزو کیسهٔ سود بر-دوختم *
چو وقت آید این را که داري برنج ؟ بده ، تا خرم باراین کانِ گنج *

۷۷۰—۷۵۱

بپرسید عطار کین را چه نام ؟ — بگفتا ، تیربک سخن شد تمام *
ز دوکانِ عطار چون باز-گشت ؛ — بافسون-گری کیمیا-ساز گشت ،
بدار الخلافت خبر باز داد ، — که اکسیرئی آمد است اوستاد ،
منم واصلِ کیمیا در نهفت ، — بجوهر-شناسی کسم نیست جفت ،
عملهای من چون در-آید بکار ؛ — یکی ده کند ، ده صد و صد هزار *
درستی صدم داد باید نخست ، — که گردد هزار از من آن صد درست ،
همان استوارانِ مردم-شناس — بمن بر-گمارید ، دارند پاس !
گر آید زمن دستکاری شگرف ؛ — نیآرند بر من درین کار حرف ،
وگر خواهم از راستی در-گذشت ؛ — زمن خون و سر و زشما تیغ و طشت *
خلیفه چو اکسیر-سازی شنید ؛ — بعشوه زری داد و روین خرید ،
بافسونِ روباهی آن شیرِ مست — زرِ پخته را بر مِسِ خام بست *
چو دهگانهٔ ماند زآن زر بجای ؛ — درآن دستکاری بیفشرد پای ،
یکی کورهٔ ساخت چون زر-گران ، — زهر داروی کرد چیزی درآن ،
فرستاد در شهر بالا و پست ، — تیربک طلب کرد نآمد بدست ،
هم آخر رقیبان آن کارگاه — بعطارِ بیشینه بردند راه ،
گلِ سرخِ او را بدینار زرد — خریدند وبردند نزدیکِ مرد *
خراسانی آن مهرها کرد خورد ، — نمود آشکارا یکی دست-برد ،
بکوره در افشاند و آتش دمید ، — بجا ماند زر و آن دگرها رمید ،
سبیکه فرو ریخت دریای تنگ ، — برآمد زرِ سرخ یاقوت-رنگ *
بگوشِ خلیفه رسید این سخن — که نقدِ نو آمد زکانِ کهن *
زری دید با سود همره شده ، — درآن کدخدائی یکی ده شده *

۷۹۱—۷۷۱

بامیدِ گنجِ چنان گوهري بسی کرد با او نوازش-گري *
ازآن مغربي زرِ مصري-عيار فرستاد نزدیکِ او ده هزار ؛
که این را بکار آور ای نیکراي ! که من حقِ آن با تو آرم بجاي *
کشنده استوارانِ ما از تو دست ؛ که نزدیکِ ما استواریت هست *
درآن آزمایش که چست امدي ؛ بمیزانِ معني درست آمدي *
خراساني آن گنج بستد بناز * چو هندو کمر بست بر ترك-تاز *
گریزان رهِ خانه را پي گرفت ؛ شبی چند با عاقلان مي گرفت *
نخفت و بخوردن بخسپاند شان ؛ چو برخاست برخاك بنشاند شان *
ستورانِ تازي غلامانِ كار باندازه بخرید و بربست بار ؛
براهی که دیده نشانش ندید ؛ چنان شد که کس درجهانش ندید *
خلیفه چو آگاه شد زآن فریب ؛ که برد آن خراساني ان زر و زیب ۲
حدیثِ تیربك بیاد آمدش ؛ جز آن هرچه بشنید یاد آمدش ؛
خبر باز جست از تیربک-فروش ؛ بخندید کآن رمزش آمد بگوش ؛
تیربک چو مقلوب سازد دبیر ۲ بیاموز کبریت و معنیش گیر *
هر افسون کز افسون-گري بشنوي ؛ نگر تا بافسونِ او نگروي *
درآن داوري هیچ کس دم نزد که در بازيِ کیمیا کم نزد *
سکندر بیونان خبردار شد ؛ که برگنجِ زر ماریه مار شد *
بشه باز گفتند ؛ کآن ماده شیر بصید-افگني گشت خواهد دلیر
زني كاردان است سامان- شناس ؛ نداند کسی سیمِ او را قیاس ؛
زپوشیده گنجی خبر داشتست ؛ برآن گنجِ گیتي بر-ابناشتست ؛
بافسونگري سنگ را زر کند ؛ صدف-ریزه را لولوِ تر کند ؛

ازآن بیشتر گنجِ زر ساخته است — که قارون بخاك اندر انداخته است *
گرش سر نه بُرّد سرِ تیغِ شاه T — جهان زود گیرد بگنج و سپاه *
سپاه آورَد دشمنان را برنج I — سپاهی نگردد مگر گِردِ گنج *
بآزارِ او شه شتابنده گشت I — زگرمی چو خورشید تابنده گشت *
به تدبیرِ آن شد کزآن جانِ پاك — بگفتارِ دشمن بر-آرد هلاك *
چو از آتشِ خشمِ شاهنشهی — بدستورِ دانا رسید آگهی T
بسیجید و بر خدمتِ شهریار — بسی چربی آورد او را بکار I
که آن زن زنِ پارسا-گوهراست I — جهان-جوی را کمترین چاکراست I
کمربستهٔ تُست در مُلکِ شام I — بگوهر کنیزك بخدمت غلام I
بسی گشت چون چاکران گِردِ من I — بچندین هنرهست شاگردِ من I
منش دل بدانش بر-افروختم I — نهانی درو چیزی آموختم I
که چندان بدست آرد از برگ وساز I — که گردد زخلقِ جهان بی نیاز *
برو طالعی دیدم آراسته I — خبر دادم از گنج واز خواسته I
جزاو هرکه آن صنعت آرد بکار I — جَوی نآرد از گنجِ او درشمار *
بهشیاریِ طالعِ کار-سنج — بجز ماریه کس نشد مارِ گنج *
کنون کآن کفایت بدست آمدش I — بجای نیاکان نشست آمدش T
چو شه پوزش از رای دستور یافت T — دل خویش ازآن داوری دور یافت *
چو دستور کرد از دلِ شه زدود T — سوی ماریه کس فرستاد زود I
بفرمود تا عذرِ شاه آورد I — همان قاصدی سربراه آورد *
زنِ کاردان چون شنید این سخن T — کشاد از زرِ تازه گنجِ کهن I
فرستادهٔ را بر آراست کار I — فرستاد گنجی سوی شهریار I

۸۱۳—۸۳۳

که چندین ترازوی گنجینه‌سنج   بیکجای چندان ندیدست گنج *
چو برگنج دادن دلش راه برد ؛   هلاک از خود و کینه از شاه برد *
درم دادن آتش کشد کینه را   نشاند زدل خشمِ دیرینه را *
مغنی بیار آن نوائی غریب !   نوائی به از نالهٔ عندلیب ؛
نوائی که دروی روائی بود ؛   نوائی نه کز بینوائی بود *

قصه توانائی که بعد از بینوائی توانگری یافت وحسودان قصدش کردند

شنیده چنین شد در اقصای روم ؛   که بی‌سیمی آمد زبیگانه بوم ؛
بکم مدتی شد چنان سیم‌سنج   که شد خواجهٔ کاروانها و گنج *
کس آگه نه ؛ کآن گنجِ دریا‌شکوه   زدریا برو جمع شد یا زکوه *
یکی نامش از کان‌کنی می کشاد ؛   یکی تهمتِ ره‌زنی می نهاد *
سرانجامش آزاد نگذاشتند ؛   بشاهِ جهان قصه برداشتند ؛
که آمد تهی‌دستی ازراهِ دور   نه در کیسه رونق نه در کاسه نور ؛
بتاریخ یکسال یا بیش وکم   بدست آوریداست چندین درم ؛
که گر شه گمارد برو صد دبیر ؛   زتفصیلِ آن عاجز آید ضمیر *
یکی ناتوان مردِ بُد بی‌نوا   نهٔ آبی ورا و نه نانی ورا ؛
کنون لعل وگوهر فروشی کند ؛   خرد کَی درین ره خموشی کند ؟
نه پیشه نه بازارگانی نه زرع ؛   چنین مال را چون بود اصل و فرع ؟
صواب آنچنان شد ؛ که شاهِ جهان   از احوالِ او باز جوید نهان *

جهاندار فرمود کآن نیک-مرد　　فرو شوید از دامنِ خویش گرد ،
بخلوت کند شاه را دست-بوس ،　　زتشنیع برنآرد آوازِ کوس *
درم-دارِ مقبل بفرمانِ شاه　　بخدمت روان شد سوی بارگاه *
درون رفت و بوسید شه را زمین　　زمین بوس چون کرد ، خواند آفرین !
چو شاهِ جوانش جوان دید بخت ؛　　جوان-بخت را خواند نزدیک تخت ،
بسی نیک و بد کرد با مرد یاد ،　　سخنها کزو گنج شاید کشاد ،
که مردِ عزیزي و آزاد-چهر ،　　بفرخندگي در تو دیده سپهر ،
شنیدم چو اینجا وطن ساختي ،　　بیک روزه روزي نپرداختي ،
کنون رخت و بُنگاهت آنجا رسید ،　　که نتواندش کاروانی کشید *
بباید چنین گنج از دستِ رنج　　و گرنه من اولی‌تر آیم بگنج *
اگر راست گفتي ، که چون است حال ؛　　زمن ایمني هم بسر هم بمال ،
وگر بر دروغ افکني این اساس ؛　　سرو مال بستانم از نا-سپاس *
نیوشنده چون دید کز خشمِ شاه　　بجز راستي نیست او را پناه ؛
زمین-بوسِ شه تازه‌تر کرد باز ،　　چنین گفت ، کاي شاهِ عاجز-نواز !
ندیده جهان نقشِ بیدادِ تو ،　　به نیکي شده در جهان یادِ تو ؛
رعیت زدادت چنان دل خوشند ،　　که گرجان بخواهي ؛ به منت کشند *
مرا مال و نعمت زمین-زادِ تست ،　　هم از دادهٔ تو هم از دادِ تست *
اگر می پذیري زمن هرچه هست ؛　　بگو ، تا برافشانم از جمله دست ،
بکمتر ، غلامی دهم شاه را ،　　زنم بوسهٔ این خاکِ درگاه را *
چو شه گفت ، کاحوال خود باز گوی ؛　　بگویم که این آب چون شد بجوی *
من اول که اینجا رسیدم فراز ؛　　تهي-دست بودم زهر برگ و ساز ،

دلم را غمِ بینوائي شکست ؛ گرفتم رهِ نا-نوائي بدست *
درآن پیشه نیزم نوائي نبود ؛ که درکاروکسبم وفائي نبود *
بشهری که داور بود پي-فراخ شود دخل برناتوان خشک شاخ *
زهرسو سراسیمه می تاختم ؛ بهٔ بی-برگي آن برگ می ساختم *
زنی داشتم قانع و سازگار ؛ . قضارا شد آن زن زمن باردار *
بسختي همی گشت برما سپهر شد از مهرِ گردندهٔ یکبارهٔ مِهر ؛
زنِ پاک-دامن‌ترازبوی مشک شکیبندهٔ با من بیکنانِ خشک ؛
چو آمد گهِ زادنِ زن فراز ؛ بکشکابهٔ گرمش آمد نیاز *
زچیزی که دارد بخوردن پسیج نبودش بجزخاک درخانه هیچ *
من وزن درآن خانه تنها و بس مرا گفت کاي شُوی فریادرس ؛
اگرشوربائی بچنگ آوري ؛ منِ مردهٔ را باز رنگ آوري ؛
وگرنی چنان دان که رفتم زدست ؛ ستمگارهٔ شد باد و کشتيِ شکست *
چو من دیدم آن نازنین را چنان ؛ برون رفتم ازخانه زاري کنان ؛
زسامان بسامان همهٔ کوئی شهر دویدم ؛ مگریابم ازتوشه بهر *
نه دیدم دری کان نه دربسته بود ؛ که سختي بمن سخت پیوسته بود *
رسیدم بویرانهٔ دوردست درو درگهی بازمین گشته پست ؛
بسی گِردِ ویرانه کردم طواف شتابندهٔ چون ذرهٔ درهرشگاف *
سرائی کهن یافتم سال-خورد درو برنشسته بسی دود وگرد ؛
درو آتشی روشن آفروخته ؛ برو هیمهٔ خروارها سوخته *
سیه زنگیي دیدم آتش-پرست سفالین سبوئی پرازمي بدست ؛
برآتش نهادهٔ لویدی فراخ ؛ نمک-سودهٔ فربه درو شاخ شاخ *

۸۷۲—۸۹۲

چو زنگي مرا دید ، برجَست زود ، به پیچید برخود بکردارِ دود ،
بمن بانگ برزد ، که ای دیو-زاد ! شبیخونِ منْ چونت آمد بیاد ؟
تو دزدي و من نیز دزدم رواست ، بدزدي شدن سوی دزدان خطاست *
من از هولِ زنگي و تیمارِ خویش فرو ماندم آشفته درکارِ خویش *
زبان برکشادم بائینِ زنگ ، دعا گفتم ، آوردم او را بچنگ ،
که ازبی-نوائي و بی-مایگي گرفتم درین سایه همسایگي *
جوانمردي چون تو شیر-افکنی شنیدم بافسانه از هرتنی ،
نخوانده بمهمانیت تاختم ، سرِ خویش درپایت انداختم ،
مگر کز تو کارم بجائی رسد ، درین بی-نوائي نوائی رسد *
چو زنگي زبانِ مرا چرب دید ، وزآن گونه گفتارِ شیرین شنید ،
ازآن چرب و شیرین رها کرد حرف ، که دشمن-فریب است شیرین وچرب *
بگفتا ، خوري باده ؟ داني سرود ؟ بگفتم ، بلی * پیشم آورد رود *
ازو بستدم رودِ عاشق-نواز زبی-سازیش پرده بستم بساز ،
سرِ زخمه بر رود بگماشتم ، سرودی فریبنده برداشتم *
در-آوردم او را ببانگ و خروش ، چو دیگی که آید زگرمي بجوش *
گهی خورد ریحانيِ زآن سفال ، گهی کوفت پائی بامیدِ مال *
زدم زخمهٔ چند زنگی-فریب ، برون بردم ازجانِ زنگی شکیب ،
حریفانه با من در-آمد بکار ، چو سر-مست شد ، کرد راز آشکار *
که امشب درین کاخِ ویرانه-رنگ بامیدِ مالی گرفتم درنگ *
دگر زنگيِ هست همزادِ من ، که مي-خوردنش نیست بی یادِ من *
یکی گنجدان یافتم از نهفت ، که هیچ اژدهائیش بر سر نخفت *

۸۹۳—۹۱۳

مگر ما که هستیم چون اژدها   زدل کرده آزرمِ هرکس رها ا
بود سالی اکنون کزآن کانِ گنج   خوریم و نداریم خود را برنج *
من این جا نشستم چنین بی-همال ا   دگر زنگیی رفته جویانِ مال *
زگنجینهٔ آن همهٔ سیم و زر   همانا که یک پشته مانده دگر ا
چو امشب رسیدی تو مهمانِ من T   روان است حکمِ تو برجانِ من *
بشرطی که چون آید آن ره-نورد ا   کشد گوهرِ سرخ و دینارِ زرد T
تو در کُنجِ کاشانه پنهان شوی ا   شکیبنده چون شخصِ بیجان شوی ا
که من در دل این دارم ا ای هوشمند ا   که این اژدها را رسانم گزند *
هران گنج کآرد به تنها برم ا   بکنجی نشینم به تنها خورم ا
ترا نیز از و قسمتی بامداد   دهم تا دلت گردد از گنج شاد *
من و زنگیی اندر سخن گرم-رأی ا   که ناگه بگوش آمد آوازِ پای
زجا جستم و در-خزیدم به کنج   گهی خار در خاطرم گه ترنج *
درآمد سیه زنگیی چون زگال ا   به پشت اندر آورده یک پشته مال، ا
نهادش زگردن بسختی بزیر ا   بروگردنیی سخت چون نره-شیر *
ازآن پیش کآن بسته را بار-کرد ا   یکی نیمه زآن شوربا باز خورد *
نگه کرد همزادِ او خفته بود ا   همان کرد با او که او گفته بود ا
بزد تیغِ پولاد برگردنش ا   سرش را بیفکند در دامنش *
من از بیم زآن سا که افتم زپای   دگرباره خود را گرفتم زجای *
چو زنگیی سریار خود را برید T   تنش را بخنجر بهم بر درید ا
یکی نیمه در بست بر-زد-بدوش   برون برد ا ومن مانده بی عقل وهوش *
پس از مدّتی کآن درآمد دراز T   نگه کردم آمد دگرباره باز ا

دگر نیمه را همچنان کرد خورد ۱ بائین پیشینه دربست و برد *
چو دیدم که هنجارِ او دور بود ۱ شب از جمله شبهای دیجور بود ۲
ازان گنج پویان شدم چون عقاب ۱ سوی بستهٔ مال کردم شتاب ۱
به پشت اندر آوردم آن پشته را چو زنگي دگر زنگي کشته را ۱
وزان شور با ساغرِ گرم جوش ربودم سوی خانه گشتم خموش *
چنان آمدم سوی ایوانِ خویش که جز دولتم کس نیامد زپیش ۱
چو درخانه رفتم به نیروی بخت ۲ نهادم زدل بار واز پشت رخت *
بگوش آمد آواز نوزادِ من ۱ وزان شاد ترشد دلِ شادِ من ۱
بزن دادم آن شوربارا بخورد ۱ پس از صبر کردن بسی شکر کرد *
زفرزندِ فرخنده جستم خبر ۱ بسر بوده باشد بسر تاجِ زر *
کشادم گره رختِ سر بسته را ۱ بمرهم رساندم دلِ خسته را
چو دیدم یکی گنجِ کاني درو ۱ زیاقوت و زر هرچه داني درو *
بگنجی چنان کانِ گوهر شدم ۱ وزآن شب چو دریا تونگر شدم *
بفرزندِ فرخ دلم شاد گشت ۱ که با گوهر و گنج همزاد گشت *
همه مالِ من زآن شب آمد پدید ۱ که شب باگهر بُد ۱ گهر با کلید *
چنین بود گوینده را سرگذشت ۱ سخن کامد اینجا ۲ ورق در نوشت *
شه از وقتِ مولودِ فرزندِ او خبر جست و از حالِ پیوندِ او *
شد آن گوهري مرد ازجای خویش ۱ نمودارِ آن طالع آورد پیش *
شه آن نسخه را هم بدآنسا که بود بوالیسِ دانا فرستاد زود ۱
که احوال این طالع از هرچه هست چنان کن که از اختر آري بدست *
بد و نیکِ اورا نهاني بجوی ! چو یابي نهان آشکارا بگوی !

۹۳۵—۹۵۵

چو آمد بوالیس فرمانِ شاه ۲ سوی اختران کرد نیکو نگاه ۱
نظر کرد و از هریکی باز-جست ۱ شد احوال پوشیده بروی درست *
نبشته فرستاد از انجا که دید ۱ نه زانجا که ازکس حکایت شنید *
چوشه نامهٔ حکمِ والیس خواند ۲ درآن حکم-نامه شگفتی بماند *
نمودارِ طالع چنین کرده بود ۱ ازآن نقشها کز پسِ پرده بود ۱
که این طالعِ نا-نوا-زاده ایست ۱ که از نورِ دولت نوا-دادهٔ ایست *
به بی برگی از مادر انداخته چو زاده فلک برگِ او ساخته *
پدرگشت فرخ ز آوازِ او توانگر ز پیروزیِ رازِ او *
همانا که چون زاده باشد بجای ۲ نهاده بود برسرِ گنج پای *
زحیرت شه آمد چو دریا بجوش ۱ کرم کرد با مردِ جوهر-فروش ۱
پس آنگاه بسیار بنواختش ۱ یکی از ندیمانِ خود ساختش *
مغني برآهنگِ خود ساز گیر! یکی پرده زآهنگِ خود باز-گیر!
که مارا سرِ پردهٔ تنگ نیست ۱ بجزپي-فراخي درآهنگ نیست *

انکار کردن هفتاد حکیم در سخن هرمز و هلاک شدن ایشان

بهر مدتی فیلسوفان سروم فراهم شدندی زهر مرز و بوم ۱
برآراستندی بفرهنگ و رای سخنهای دل-پرور و جانفزای *
کسی را که حجت قوي‌تر شدی بحجت برآن سروران سر شدی *
درآن داوري هرمزِ تیز-مغز بحق گفتن اندیشهٔ داشت نغز ۱
زهرکس که او حجتی بیش داشت ۱ سخنهای او پرورش بیش داشت *
زبس گفتنِ رازِ روحانیان برو رشک بردند یونانیان

بهم جمع گشتند هفتاد تن ،　　بانکار او ساختند انجمن ،
که هرچ او بگوید بد آن نگرویم ،　　سخن گرچه زیبا بود نشنویم *
تغیّر دهیمش بانکارِ خویش ،　　بانکار نتوان سخن برد پیش *
چنان عهد بستند با یکدگر ،　　که چون هرمش از کان بر-آرد گهر T
زدریای او آب-ریزی کنند ،　　بران گنجدان خاک-بیزی کنند *
بحق گفتنش در-نیارند هوش ،　　بگیرند زالزامِ گوینده گوش *
چو هرمش سخن گفتن آغاز کرد ،　　درِ دانشِ ایزدی باز-کرد ،
بهر نکتهٔ حجتی باز-بست ،　　که چون آب در دیدهٔ دل نشست T
ندید آن سخن را در ایشان پسند ،　　جز انکار کردن ببانگِ بلند *
دگر بارهٔ گنجینهٔ نو کشاد ،　　اساسی دگرگونه از نو نهاد ،
بیانی چنان روشن و دلپذیر ،　　که در دل نه ، در سنگ شد جایگیر *
دگرره ندید آن سخن را شکوه ،　　بانکارِ خود دید شان هم-گروه *
سیوم بار از راهِ مشکل-کشای　　نمود آنچه باشد حقیقت-نمای ،
سخنهای زیبنده و دلنواز　　برایشان فرو-خواند فصلی دراز *
زجنبیدنِ بانگِ چندان جرس　　سری در سماعش نجنباند کس *
چو گوینده عاجز شد از گفتِ خویش T　　زبان گشت حیران ، گلو گشت ریش *
خبر داشت کز راهِ نا-بخردی　　ستیزند با حجتِ ایزدی *
چو در کس زجنبش نشانی نیافت T　　بجنبید و رو از رفیقان بتافت *
برایشان یکی بانگ بر-زد ، که های !　　نجنبید کس تا قیامت زجای !
همان لحظه برجای هفتاد مرد　　زجنبش فتادند و گشتند سرد *
چو در پردهٔ راست کژ باختند T　　ازین پرده شان رخت پرداختند ،

۹۹۵—۹۷۵

سرافکندهٔ چون آب در پای خویش ‌ زسردي فسردند برجای خویش *
سکندر چو زین حالت آگاه گشت ۲ ‌ چو انجم برآن انجمن در-گذشت *
ازان بیشهٔ سرو با بوی مشک ‌ یکی سرو ترماندهٔ هفتاد خشک *
بپرسید ۱ هرمش بدو گفت راز ۱ ‌ که همت درِ آسمان کرد-باز *
سکندر بروآفرین-ساز گشت ۱ ‌ و زانجا بدرگاهِ خود باز-گشت ۱
بخلوت چو بنشست با هر کسی ‌ ازان داستان داستان زد بسی ۱
که هرمش بطوفانِ هفتاد کس ‌ بموجی همی ماند و هفتاد خس *
گروهی که از حق گرفتند گوش ‌ بمردند چون یافه کردند هوش *
زپوشیدنِ درسِ آموزگار ‌ کفن بین که پوشید شان روزگار *
بیانی که باشد بحجت قوي ‌ زنا-فرخي دان ۲ اگر نشنوي *
دُری را که جایش بتارك بود ‌ زدن برزمین نا-مبارك بود ۱
هنرنیست رو از هنرتافتن ۱ ‌ شقایق دریدن خِسك یافتن *
هنرمندرا چون مدارا کني ۲ ‌ هنرهای خویش آشکارا کني *
مغنيي سماعی بر-انگیز گرم ‌ سرودی بر-آور بآوازِ نرم *
مگر گرم ترزین شود کارِ من ۱ ‌ گریزد کسادي ز بازارِ من *
دهل زن! چو زد بردهل زخمِ چرم ۲ ‌ هوای شب سرد را کرد گرم *
فرو-ماند زاغِ سیه نا-امید ۱ ‌ بگفتن درآمد خروسِ سفید *

۱۰۱۲—۹۹۶

اغاني ساختن افلاطون نالش دادن ارسطو واعتراف نمودن بفضلِ او

سکندر چو بنشست بر تختِ روم ، زبانی چو آتش دماغی چو موم *
همه فیلسوفان رده بر رده ، بپائین‌گهِ تختِ او صف زده ،
بمقدارِ هر دانشی بیش و کم ، همی رفت شان گفت‌و‌گوئی بهم *
یکی از طبیعي سخن سازکرد ، یکی از الهي گره باز‌کرد ،
یکی از ریاضي بر‌افراخت بال ، یکی هندسي را کشاد از خیال ،
یکی سکه بر نقدِ فرهنگ زد ، یکی لافِ ناموس و نیرنگ زد *
تفاخر کنان هریکی در فنی ، بفرهنگِ خود عالمی هرتنی *
ارسطو بدل‌گرمي از پیشِ شاه ، بر‌افزود بر هریکی پایگاه ،
که اهلِ خرد را منم چاره‌ساز ، زعلمِ دگر بخردان بی‌نیاز *
همان نقدِ همت بمن شد روا ، بحکمت منم بر همه پیشوا *
فلان علمِ خوب از من آمد بدید ، فلان کس فلان علم از من شنید *
دروغی نگویم درین داوری ، بحجت زنم لافِ نام‌آوری *
زبهرِ دلِ شاه و تمکینِ او ، زبانها موافق به تحسینِ او *
فلاطون بر آشفت زان انجمن ، که استادي او داشت در جمله فن *
زهر دانشي آنچه اندوختند ، نخستین ورق زو در‌آموختند *
برون رفت و رو از جهان در‌کشید ، چو عنقا شد از بزمِ شه نا‌پدید *
شب و روز از اندیشه چندان نخفت ، کاغاني برون آورید از نهفت *
بخُم در‌شد ، از خلق بیي کرد گم ، نشان جست از آوازِ این هفت‌خم *

کسی ا کو سماعی نه دلکش کند ا صدای خم آوازِ او خوش کند *

چو صاحب-رصد جای درخم گرفت ا پیِ چرخ و دنبالِ انجم گرفت ا

بر آهنگِ آن ناله کانجا شنید ا نموداري آورد اینجا پدید *

چو آن ناله را نسبت از رود یافت ۲ دران پردهٔ ساز شه-رود یافت *

کدوئی تهي را بوفقِ سرود بچرم اندر-آورد بر-بستِ رود ا

چو بر چرمِ آهو براندود مشک نوائی تر آورد از رودِ خشک *

پس آنکه بران رسم و هیئت که خواست یکی هیکل از ارغنون کرد راست ا

درو نغمه و نالهای درست باوتارِ نسبت فرو-بست چست ا

بزیر و به بم نالهٔ رود-خیز گهی نرم زد زخمه وگاه تیز *

چنان نسبتِ نالش آمد بدست ا که هرجا که زد هوش را پای بست ا

همان نسبتِ آدمي با ددہ بدان رودها شد یکایک زده *

چنان کادمي-زاده را زان نوا برقص و طرب چیره گشتی هوا *

سباع و بهائم بدان سازِ جفت یکی گشت بیدار و دیگر بخفت *

چو بر نسبتِ نالهٔ هر کسی بدست آمدش راه دستان بسی ۲

زموسیقي آورد سازی برون که آنرا نشد کس جز او رهنمون *

چنان ساخت هر نسبتی را خروش که نالنده را در دل آورد جوش *

بجائی رسید آن نوا ۲ گر نواخت ا که دانا بدو عیب و علت شناخت *

زقانونِ آن نالهٔ خرگهی زهر علتی یافت عقل آگهي *

چو اوتارِ آن ارغنون شد تمام شد آن عودِ پخته به از عودِ خام *

---

* In one copy the following distich follows after verse 1032.

مگر کارغنون-ساز از آوازِ رود دران خم بدین عذر گفت این سرود *

برون شد بصحرا و بنواختش ، بهر نسبت اندازهٔ ساختنش *
خطی چار-سو گردِ خود در-کشید ، نشست اندر ان خط نوا بر-کشید *
دد و دام را از بیابان و کوه دوانید بر خود گروها کروه ،
دویدند هریک بآوازِ او نهادند سر بر خطِ سازِ او *
همان یکیك از هوش رفتند پاك ، فتادند چون مرده برروی خاک ،
نه گرگِ جوان کرد برمیش زور ، نه شیرِ ژیان داشت پروای گور *
دگر نسبتی را که دانست باز در-آورد نغمه بآن جفت-ساز ،
چنان، کان ددان در خروش آمدند ، ازآن بیهوشی باز هوش آمدند ،
پراگنده گشتند بر روی دشت ، که دارد بیاد این چنین سرگذشت ؟
بگردِ جهان این خبرگشت فاش ، که شد کانِ یاقوت یاقوت-پاش ،
فلاطون چنین پردهٔ ساختست ، که جزوی کس آن پرده نشناختست ،
بر-انگیخت آوازی از خشک-رود که از تری آرد مَلَك را فرود ،
چو بر نسبتی راند انگشتِ خود ؛ نخسپد بر آوازِ او دام و دد ،
چو بنوازد آنرا بفرطِ هنر ؛ ددان را نوایش کند بی-خبر ،
چو بر نسبتی دیگر آرد شتاب ؛ بهوش آرد آن خفتگان را زخواب *
شد آوازه بردرگهِ شاه تیز ، که هاروت با زهره شد هم-ستیز *
ارسطو چو بشنید ، کان هوشمند برانگیخت زین گونه کاری بلند ؛
فرو-ماند زآن زیرکی تنگدل چو خصمی که گردد زخصمی خجِل ،
باندیشه بنشست در کُنجِ کاخ ، دلِ تنگ را داد میدان فراخ
بتعلیقِ آن درسِ پنهان-نویس که نقشِ عجب بود و نقدِ نفیس *
در اوتارِ علوی بسی رنج برد ، بسی روز و شب را بفکرت شمرد *

|٠٧|—|٠٥|

هم آخر زبس رنجهای دراز سرِ رشته را زآن گره کرد باز ؛
برون آورید از نظرهای تیز ؛ که چون باشد آن نالهٔ رود-خیز ؟
چگونه رساند نوا سوی گوش ؟ برد هوش وآرد دگر ره بهوش ؟
همان نسبت آورد رایش بدست ؛ که دانای بیشینه درپرده بست *
بصحرا شد و پرده را ساز کرد ؛ طلسماتِ بیهوشي آغاز کرد ؛
چو از هوشمندان ستد هوش را ؛ دگرگونه زد رودِ خاموش را *
درآن نسبتش بخت یاري نداد که بیهوش را آرد از هوش یاد *
بکوشید تا در خروش آورد نوائی که در خفته هوش آورد *
ندانست چندانکه نسبت گرفت ؛ درآن کار سرگشته ماندی شگفت *
چو عاجز شد از راه نا-یافتن ؛ زره برنشایست سر تافتن ؛
شد از راهِ رغبت بتعلیمِ او ؛ عنان داد یکره بتسلیمِ او ؛
بپرسید ؛ کان نسبتِ دلپسند ؛ که هُش-رفتگان را کند هوشمند
ندانم که در پرده آوازِ او چگونست و چون بردهم سازِ او ؟
فلاطون چو دانست ؛ کان سرفراز بتعلیمِ او گشت صاحب-نیاز ؛
برون شد ؛ خطی گِردِ خود در-کشید ؛ نوا ساخت تا نسبت آرد پدید *
همه روی صحرا زگور و پلنگ برآن خط کشیدند پرگارِ تنگ ؛
به بیهوشي از نسبتِ اولش نهادند سربرخطِ مندلش *
نوائی دگرسان زد آن خوش-نوای ؛ کز آوازِ او شد ارسطو زجای ؛
نوائی دگربار بر-زد چو نوش ؛ کارسطوی دانا تهي شد زهوش ؛
دگرباره زد نسبتِ هوش-بخش ؛ کارسطو زجا جَست همچون درخش *
چو از هوش بنْمود یک راهِ نغز دد و دام را کرد بیدار-مغز *

۱۰۷۲ — ۱۰۹۲

فرو-ماند سرگشته برجای خود ، که چون بیخبر گشت آن دام و دد ؟
ازآن بیهشي چون بهوش آمدند ، چه بود آن کزو درخروش آمدند ؟
شد آگه که دانای دستان-نواز ، بدستان برو داشت پوشیده راز *
ثنا گفت و چندان ازو عذرخواست ، که آن پردهٔ کژ ازو گشت راست *
چو شد حرفِ آن نسبت او را درست ، نبشت آنِ او ، آنِ خود را بشست ،
باقرارِ او مغز را تازه کرد مدارای او بیش از اندازه کرد *
سکندر چو دانست ، کز هر علوم فلاطون شد استادِ دانش بروم ،
بر-افزود پایش درآن سروري ، بنزدِ خودش داد بالاتري *
مغني بیا چنگ را ساز کن ! بگفتن گلو را خوش-آواز کن !
مرا از نوازیدنِ چنگِ خویش نوازش-گري کن بآهنگِ خویش !

حکایت کردنِ افلاطون ازجهتِ اسکندر

چو روزِ دگر صبحِ گیتي-فروز به پیروزي آورد شب را بروز ،
بر-آمد گُلِ چشمهٔ آفتاب ، فرو-برد شب سر چو ماهي بآب *
بر اورنگِ زر شد شهِ تاجور زده بر میان گوهر-آگین کمر ،
نشسته همه زیرکان زیرِ تخت ، فلاطون ببالا تر آورده رخت *
شه از نسبتی کاندران پرده ساخت عجب ماند ، کآن پرده را چون شناخت ؟
بپرسید ازو ، کاي جهان-دیده پیر بر-آورده مکتومِ غیب از ضمیر !
شمائید بر قفلِ دانش کلید ، زرای شما دانش آمد پدید *
زدانندگان خواندهٔ هیچکس ، که بودش فزون از شماد ست-رس ،
خیالی برانگیخت ازاین کارگاه که رای شمارا بآن نیست راه ؟

فلاطون پس از آفرین تمام — چنین گفت، کین چرخِ فیروزه-فام

ازآن بیشتر ساخت افسونگری، — که یابد دلِ ما بدآن رهبری *

ازآنها که پیشینگان ساختند — بنیرنگ و افسون بر-انداختند

یکی گویم از صد درین روزگار، — نداند کسی رازِ آموزگار *

اگر شاه فرمایدم T اندکی — بگویم نه از ده که از صد یکی *

اجارت رسید از سرِ راستان، — که دانا فرو-گوید این داستان *

جهاندیده دانای روشن-ضمیر — چنین گفت، کای شاهِ فرخ-سریر!

زایامِ و از گردشِ روزگار — شنیدم زاستادِ خود یادگار

شنیدم، بُخاری بگرمي شتافت، — بخسفِ شگوفه زمین را شگافت،

بر انداخت هامون کلوخ از مغاك، — طلسمی پدید آمد از زیرِ خاك،

زقلعي و مس قالبی ریخته — یکی صورتِ اسپی انگیخته،

کشاده زپهلوی اسپِ بلند — یکی رخنه چون رخنهٔ آب-کند *

چو خورشید ازان رخنه بر تافتی T — نظر نقش بوشیده در-یافتی،

شبانی بدان ژرف-وادي گذشت، — مغاکی تهي دید در ساده دشت

شبان چون درآن ژرف-وادي رسید T — طلسمی درفشنده در وي بدید *

ستوری مسین دید و در پیکرش — یکی رخنه با کالبد درخورش،

درآن رخنه از نورِ تابنده هور — نگه کرد سر تا سُرینِ ستور،

درو خفتهٔ دید دیرینه-سال — نگشته یکی موی مویش زحال

بدستش در از زر یک انگشتري — نگینی فروزنده چون مشتري،

بدو دستِ خود را سبکسار کرد، — و زانگشتش انگشتري باز کرد *

چو انگشتري دید درمشتِ خویش T — نهادش بزودي درانگشتِ خویش *

١١٣٢—١١١٢

دگر نقدِ شاهانه آنجا نیافت ۱   ستورش رها کرد و بیرون شتافت ۲
گله پیشِ رو کرد و میرفت شاد ۱   شکیبنده می بود تا بامداد *
چو از رایتِ سبز-پیکر سپهر   بر آورد منجوقِ تابنده مهر ۲
شبان رفت نزدیکِ صاحب-گله ۱   گله کرده بر کوه و صحرا یله ۱
بدان تا نگین را نهد پیشِ او ۱   بداند بهای کم و بیشِ او *
چو صاحب-گله دید کآمد شبان ۲   کشاد از سرِ چرب-گوئي زبان ۱
بپرسید از و حالِ میش و بره ۱   نیوشنده دادش جوابی سره *
شبان چون بهنگامِ گفت و شنید   زمان تا زمان گشت از و نا-پدید ۱
دگر ره پدیدار گشت از نهفت ۲   گله-صاحبش برزد آواز و گفت ۱
که هردم چرا گردي از من نهان ؟   دگر باره پیدا شوي ناگهان ؟
بگو تا چه افسون در-آموختي ؟   که بر خود چنین برقعی دوختي *
شبان هم عجب ماند از آن داوري ۱   در آن کار جست از خرد یاوري *
چنان بود کان مردِ خاتم-پرست   بخاتم همیکرد بازي بدست ۱
نگیندان او را چه زود و چه دیر   گهی کرد بالا گهی کرد زیر *
نگین تا گرفتی ببالا قرار ۲   شبان پیشِ بیننده بود آشکار ۱
چو سوی کفِ دست گردان شدی ۲   شبان پیشِ بیننده پنهان شدی *
حجابِ نگین را چنان بُد حساب ۱   که دارنده را داشتی در حجاب *
شبان چون ازین بازي آگاه گشت ۲   رخ از پیشِ او کرد بر کوه و دشت *
چو آمد ببازي-گري ساختن ۱   چو گردون بانگشتري باختن ۱
کجا رايِ پنهان شدن داشتی ۲   نگین را زکف دور نگذاشتی *
چو کردی به پیدا شدن رايِ خویش ۲   نگین را زدی نقش بر جای خویش *

۱۱۳۳—۱۱۵۳

به پیدا و پنهان شدی گِردِ شهر ؛ زهرچ آرزو داشت برداشت بهر *
یکی روز برخاست پنهان براز ؛ نگین را بکف درکشید از فراز ؛
برهنه یکی تیغِ هندي بدست سوئی بادشه رفت و پنهان نشست ؛
چو خالي شد از خاصگان انجمن ؛ برو کرد پیدا تنِ خویشتن *
دلِ بادشه را بخود بیم کرد ؛ برو بادشه شغلِ تسلیم کرد *
بزنهار ؛ گفتش ؛ که کامِ تو چیست ؟ فرستندهٔ تو بدینجای کیست ؟
شبان گفت ؛ پیغامبرم ؛ زود باش ! بمن بگرو ؛ از بخت خشنود باش !
چو خواهم نه بینند مرا هیچکس ؛ بدین دعوتم معجز اینست و بس *
بدو بادشه بگروید از هراس همان مردمِ شهر بیش از قیاس *
شبان آنچنان گردن-افراز گشت ؛ که آن بادشاهي بدو باز گشت *
نگین بین ؛ که از مُهرِ انگشتري چه گونه رساندش به پیغامبري *
حکیمان نگر؛ کان فسون ساختند بحکمت چگونه بپرداختند *
چنان سازی انگیخت نیرنگِ-ساز ؛ که کس در نیابد از آن پرده راز *
بسی کردم اندیشه را رهنمون نیاوردم آن بستگي را برون *
ثنا گفت بروي چو شاه این شنید ؛ بر آن پیر کان نقش ازو شد پدید *
همان پاس-دارانِ آن آستان گرفتند عبرت بدین داستان *
مغنيي بدآن ساز بنمای سوز ؛ نشاطِ مرا یکزمان بر-فروز *
مگر زان نوائی بریشم-نواز بریشم کشم روم را در طراز *

احوال سکندر با سقراط وپند دادن سقراط سکندر را

چنین گوید آن کاردان فیلسوف که بر کارِ آماق سودش وقوف ؛

۱۱۷۲ — ۱۱۵۴

که یونان نشینان دُرآن روزگار ‌‌ ‌ سوی زهد بودندی آموزگار ،
زدنیا نجستندی آسایشی ، ‌ ‌ ‌ نبد شان زشهوت خود آلایشی ،
نکردندی الّا ریاضت‌گری ‌ ‌ ‌ به بسیار دانی واندك خوری *
کسی کو بخود بر توان داشتی ، ‌ ‌ ‌ زطبع آرزوها نهان داشتی ،
نکردی تمتع نخوردی نبید ، ‌ ‌ ‌ کزین هردو گشتی خرد ناپدید *
زگرد‌آمدن سر در‌آید بگرد ‌ ‌ ‌ چو سربایدت گردِ آفت مگرد *
بدانجا رسیدند ازآن رسم و رای ، ‌ ‌ ‌ که برخاست بنیادِ شان زین سرای
زخشکی بدریا کشیدند بار ، ‌ ‌ ‌ زپیوند گشتند پرهیزکار ،
زنانرا زمردان بپرداختند ، ‌ ‌ ‌ جداگانه شان کشتئی ساختند *
بمردانگی خونِ خود ریختند ، ‌ ‌ ‌ بمردند و با زن نیامیختند *
بگیتی چنان بود بنیادِ شان ، ‌ ‌ ‌ که تخمه زگیتی بر افتاد شان *
یکی روزِ فرخندهٔ از صبحگاه ‌ ‌ ‌ زفرزانگان بزمی آراست شاه *
چنان داد فرمان بسالارِ بار ، ‌ ‌ ‌ که با ما ندارد کس امروز کار *
فرستید و خوانید سقراط را ‌ ‌ ‌ نگهدارِ ترکیب و اخلاط را !
فرستادهٔ سقراط را باز‌جست ، ‌ ‌ ‌ که شه یاد کردست و جویای تست
زمانی بدرگاهِ خسرو خرام ، ‌ ‌ ‌ بر آرای خانه ، بر افروز جام !
فریبِ و را پیرِ دانا نخورد ، ‌ ‌ ‌ فریبندگی را اجابت نکرد *
بدو گفت ، رو ، باسکندر بگوی ! ‌ ‌ ‌ که هرچ اندرو ره نیابی مجوی
من اینجا نیم وین سخن روشنست ، ‌ ‌ ‌ که اینجا خیالیست وآن بی منست
مرا گر بدست آرد ایزد‌پرست ؛ ‌ ‌ ‌ هم از درگهِ ایزد آیم بدست *
جوابی که آن کانِ فرهنگ سفت ‌ ‌ ‌ فرستادهٔ شد با فرستندهٔ ، گفت ،

۱۱۷۳—۱۱۹۳

شهنشاه را گشت روشن چو روز ، | که سقراط شمعیست خلوت-فروز *
نیابد بدیدار آن شمع راه | جز آنکس که شب-خیز باشد چو ماه *
سکندر که دارندهٔ تاج بود ، | بدانش همه ساله محتاج بود *
زمانی نبودی ، که فرزانهٔ | زدانش ندادی بدو دانهٔ *
زهر دانشی ، کان زدانندگان | رساندند او را رسانندگان ،
سخنهای سقراطِ بیدار هوش | پسند آمدی مرزبانرا بگوش *
بران شد دلِ دانش-اندیشِ او ، | که آرند سقراط را پیشِ او *
نمودند کان پیرِ خلوت-پناه | بر آمد-شدِ خلق بر بست راه *
سر از شغلِ دنیا چنان تافتست ، | که در گور ، گوئي ، رهی یافتست *
زخویشان و یاران جدائي گرفت ، | بکنجِ خراب آشنائي گرفت ،
جهان ، گرچه کارش بجان آورد ، | نه ممکن که سر در جهان آورد *
زخون خوردنِ جانور خو ببرید ، | پلاسی بپوشید و دیبا درید *
کفی پِست ازانجا که غایت بود ، | شبانروزی او را کفایت بود *
جز ایزد پرستیدنش کار نیست ، | بنزدیکِ او خلق را بار نیست *
نظامي-صفت با خرد خو گرفت ، | نظامي مگر این صفت زو گرفت *
بشرحی که دادند ، زآن دین-پناه ، | گراینده‌تر شد بدو مهرِ شاه *
چنین آمدست آدمي را نهاد ، | که آرد فرامش-کنانرا بیاد *
کسی کو زمردم گریزنده‌تر | برو مَیلِ مردم ستیزنده‌تر *
چو سقراط مَیلِ خود از خلق شست ، | همه خلق سقراط را باز جست *
بسی خواند شاهش برِ خویشتن ، | نشد شاهِ انجم بدان انجمن ،
چو زاندازه شد خواهشِ شهریار ، | دلِ کاردان در نیامد بکار *

١٢١٤—١١٩٤

ز یارِ هنرمندِ بیگانه-وش رمیده نشد دولت بار-کش *
شه از جملهٔ استوارانِ خویش یکی محرمِ خاص را خواند پیش ،
فرستاد نزدیکِ دانا براز ، بسی قصها گفت با او دراز ،
که نزدیکِ خود خواندمت بارها ، نهان داشتم با تو گفتارها *
اجابت نکردن چه بود از قیاس ، نوازنده را نا شدن حق-شناس *
چرائی ز درگاهِ ما گوشه-گیر! بیا یا بگو حجتِ دلپذیر!
بمعذوری خویش حجت نمای ! وگر نیست حجت بحاجت بیای !
فرستادهٔ پی-مبارک ز راه بسقراط شد ، داد پیغامِ شاه *
جهاندیده دانای حاضر-جواب چنین داد پاسخ برأی صواب ،
که گر شه مرا خواند نزدیکِ خود ؛ خرد چیزها داند از نیک و بد ،
نماید که رفتن باو رأي نیست ، که مهرِ ترا در دلش جای نیست *
چو برنا-شدن هست چندین دلیل ؛ ببازي نشد سوی کس جبرئیل *
مرا رغبت آنگه پدید آمدی ، که پیغامِ شه با کلید آمدی *
چو در نافه مشک آشنائي دهد ؛ برو بادِ خوشبو گوائي دهد *
دلی را که بر دوستي رهبر است برون از زبان حجتی دیگر است *
درونی که مهر آشکارا کند ، مدارا برون از مدارا کند *
کسانیکه نزدیکِ شه محرمند ، ببزم اندرون شاه را همدم اند
سوی من نه بینند با آب و رنگ ، ستورِ مرا پا ازینجاست لنگ *
چنان مینماید که در بزم-گاه بنیکي مرا یاد نآورد شاه ،
که آن راز-داران که خدمتگرند ، بدل دوستي سوی من ننگرند *
دلِ شاه را مردمِ حق-شناس هم از مردمِ شاه گیرد قیاس ،

اگر خاصگانرا زبان هست نرم ؛ بامیدِ شه دل توان کرد گرم *
وگر نرم ناید زگوینده گفت ؛ درشتي بود شاه را در نهفت *
غنا-سازِ گنبد چو باشد درست ؛ صدائی خوش آرد باوتارِ سست *
زگنبد چو یك رکن باشد خراب ؛ خوش-آواز را نا-خوش آید جواب *
هرآن نیك و بد کآید از در برون ، بداراي درگه بود رهنمون *
تو خواني مرا ، پرده-دارانِ راز ، بسرهنگي از پرده دارند باز *
بگو ، تا بطوفانِ دریای آب ، درین کش-مکش چون نمایم شتاب ؟
مثل آنچنان شد که دریای ژرف ، نماید، که ما را است دُرها شگرف ،
نهنگانِ دریا کشایند چنگ ، که جوید گهر در دهانِ نهنگ ؟
چگونه شوم بر درِ نور-پاش ، که باشد درو این همه دور-باش *
برِ شاه گر صورتم بد کنند ؛ ملامت نه در من که درخود کنند *
زخلقِ جهان بندهٔ را چه باك ، که بندد کمر پیشِ یزدانِ پاك *
درین بندگي خواجه باشم ترا ، گر آیم بتو بنده باشم ترا *
به بین ، اي سکندر ، بتقویمِ راست ! که این نکته را ارتفاع از کجاست *
فرستادهٔ شهریار از برش ، برِ شاه شد خوانِ دُر بر سرش *
طبق-پوش بر-داشت از خوانِ دُر ، زدُر دامنِ شاه را کرد پُر *
شه از گوهر-افشانِ آن کانِ گنج ، زگوهر بر-آمودن آمد برنج *
پسند آمدش کاین سخنهای چست ، بدعوي-گهِ حجت آمد درست *
چو دانست ؛ کو هست خلوت-گرای ؛ پیاده بخلوت-گهش کرد راي *
شد ، آن گنج را دید در گوشهٔ ، زبی-توشگي ساخته توشهٔ *
زشغلِ جهان گشته مشغولِ خواب ، بر-آسوده در تابشِ آفتاب *

تماشای او در دلش کار کرد ، بپایش بجنباند و بیدار کرد *
بدو گفت ، برخیز و با من بساز ! که تا از جهانت کنم بے-نیاز *
بخندید دانا ، کزین داوري به ار جز منی را بدست آوري ،
کسی کو نهد دل بمشتی گیا ، نگردد بگردِ تو چون آسیا *
چو قرصِ جوین هست جان-پرورم ، غمِ گردهٔ گندمین چون خورم ؟
بر آن راه-رَو نیم-جو بار نیست ، که او را یکی جو در انبار نیست *
مرا کآیم از کاه-برگی ستوه ، چه باید گران بار کردن چو کوه ؟
دگرباره شه گفت ، کز مال و جاه تمنّا چه داري ؟ من اینک بخواه !
جوابش چنین داد دانای دَور ، که با چون منی بر میا راي جور !
من از تو بهمت تونگرترم ، که تو بیش-خواري ، من اندک-خورم *
تو با اینکه داري جهانی چنین نهٔ سیر-دل هم بخوانی چنین *
مرا این یکی ژندهٔ سالخورد گرانستی ، ار نیستي گرم و سرد *
تو با این گراني که در بارِ تست طلب-کاريِ من کجا کارِ تست ؟
دگر بار پرسید از و شهریار ، که تو کیستي من کیم در شمار ؟
چنین داد پاسخ سخن-گوی پیر ، که فرمان-دهم من تو فرمان-پذیر *
بر آشفت شه زآن حدیثِ درست ، نهاني سخن را از و باز-جست *
خردمند پاسخ چنین داد باز ، که بر شه کشایم درِ بسته باز ،
مرا بندهٔ هست نامش هوا ، دلِ من بر آن بنده فرمان-روا ،
تو آني که آن بنده را بندهٔ ، پرستارِ ما را پرستندهٔ *
شه از راي دانای باریک-بین ز خجلت سر افگنده شد بر زمین ،
بدو گفت ، چون نورِ سیمای من گواهست بر باکيِ رايِ من ،

١٢٧٧—١٢٥٧

ز پاکانِ خاکي جدائي مکن ، بمن مردهٔ زور-آزمائي مکن !
دگرره جوابیش چون سیم داد ، که سیماب در گوش نتوان نهاد *
چو پاکي و پاکیزه رائی کني ؟ چرا دعوي چارپائي کني ؟
که هرچارپائی که آرد شتاب ، بپا اندر آرد کسی را زخواب *
چو من خفتهٔ را تو بیدار مرد نه بایست زینگونه بیدار کرد *
تو از خواب مارا برآشفتهٔ ، کني خفته بیدار و خود خفتهٔ *
بدین خوابِ خرگوش و خوی پلنگ زشیرانِ بیدار بر-دار چنگ ،
شکاری طلب کافتد از تیرِ تو هزبری چو من نیست نخچیرِ تو *
دلِ شه بدان داستانهای گرم چو موم از پذیرفتگي گشت نرم *
بخواهش چنان خواست کان هوشمند زپندش دهد حلقهٔ گوش-بند *
شد آن تلخي از پیرِ پرهیزگار ، بشیرین-زباني در-آمد بکار ،
ازان پند کو سر-بلندي دهد بگفت انچه او سودمندي دهد ،
که چون آهن از دستِ پیرای تو پذیرای صورت شد از راي تو !
تو آني که روشن کني سینه را ، در-آموزي آئین آئینه را ،
چو بردن توان زآهنِ تیره زنگ ، که تا جای گیرد درو نقش و رنگ ؟
دلِ پاک را نقش-پرداز کن ، در از رازِ روحانیان باز کن !
سیه کن روانِ بد-اندیش را ، بشُو از سیاهي دلِ خویش را !
زما نیست هرکو سیه-دل بود نه هر زنگیی خواجه مقبل بود *
بسودای زنگي مشو رهنمون ! مفرّح نگر کآرد از لب برون !
سیاهي ببر ، سوخته شو چو بید ، که دندان بدو کرد زنگي سپید *
مگر آئینه زنگی از آهن است که با این سیاهي دلش روشن است ،

از ینجا خبر داد کار-آزمای ، که نوش-آب را در سیاهیست جای *
برون آی چون نقره ز آلودگی ، ز نقره بیاموز پالودگی !
دماغی کز آلودگی گشت پاک بپرید برین گنبد دودناک ،
نهانخانۀ صبحگاهی شود حرمگاه سرّ الهی شود *
ز تو دور کردن ز روزن نقاب ، بروزن در-افتادن از ماهتاب *
چراغی بدریوزه بر-کرده گیر ، قفائی زبادِ سحر خورده گیر!
عماري-کش نورِ خورشید باش ، زبرگِ عماري بر امید باش !
تو ره پاك میکن ز خاشاك و خار ، طلبگارِ سلطان مشو زینهار !
چو سلطان شود سوی نخچیر-گاه ، درِ رُفته بیند فرو-شسته راه ،
چه داني گر آید بمهمان فرود بنا-خوانده مهمان کند بس درود *
گر آئي بدین در دلیري مکن ، تمنای بالا و زیري مکن !
بجان شو پذیرندۀ بزم خاص ، که تن را ز دربان نه بیني خلاص *
بکفشِ گِل-آلوده بر تختِ شاه نشاید شدن ، کفش بفگن براه !
چو همکاسۀ شاه خواهي نشست ، به پیرای ناخن ! فرو-شوی دست !
کرا زهره ، گر خود بود تند-شیر ، که بر تختِ سلطان بر-آید دلیر ؟
که شیری که بر تختِ او سخته شد ، هم از هیبتِ تختِ او تخته شد *
کسی کو در آید بدرگاهِ تو ، خورد سیلی ، ار کم کند جاهِ تو *
به بین تا ترا سر بدرگاهِ کیست ، دلِ ترسناکت نظر-گاهِ کیست *
گر این در زني ، کمترین بنده باش ! گر این پایه داري ، سر افگنده باش !
و گر نی ، تو خود شاهي و شهریار ، ترا با سگ و پاسبانان چه کار ؟
تو گرمي مکن ، گرمنِ خوی-گرم بگفتم ترا گفتنیهای شرم *

۱۳۱۹—۱۲۹۹

دل تافته کو ز من تفته بود | بجاسوسیٔ آسمان رفته بود ؛
کنون کامد از آسمان بر زمین ؛ | ره-آوردش اینست ؛ و ره-بردش این *
چو گفت این سخنهای پروردهٔ پیر ؛ | سخن در دلِ شاه شد جایگیر ؛
بر افروخته روی چون آفتاب ؛ | سوی بزمِ خود کرد خسرو شتاب ؛
بفرمود ؛ تا مردِ کاتب-سرشت | بآبِ زر این نکتها را نبشت *
مغنّي غنا را در-آور بجوش ! | که در باغِ بلبل نباشد خموش *
مگر خاطرم را بجوش آوري | منِ گنگ را درخروش آوري *

مناظره کردنِ حکیم هند با سکندر از هر نوعی در علمهای پوشیده و جواب دادنِ سکندر برایِ صواب

همان فیلسوفِ جهاندیدهٔ گفت ؛ | که چون دانش آمد ؛ رهِ شاه رفت *
دهن مُهر کرد از میِ خوشگوار ؛ | که بنیادِ شادي ندید استوار *
یکی روز کز صبحِ زرین-نقاب | بنظارگان رُخ نمود آفتاب ؛
سکندر بآئین و فرهنگِ خویش | ملوکانه بر-شد بر اورنگِ خویش *
در-آمد رقیبی ؛ که اینک ز راه | فرستادهٔ هند آمد بشاه ؛
نماید ؛ که در حضرتِ شهریار | پیام آورم ؛ باری خواهست بار *
بفرمود شه تا شتاب آورند ؛ | مغی را سوی آفتاب آورند *
بفرمانِ شه سوی مغ تاختند ؛ | رهش باز-دادند و بنواختند *
در-آمد مغ خدمت-آموخته ؛ | مغانه چو آتش بر-افروخته *
چو تابندهٔ خورشید را دید ؛ زود ؛ | برسمِ مغانش پرستش نمود *

بفرمانِ شاهش رقیبانِ دست ‏ نشاندند جائی که شاید نشست *

سخن میشد از هر دری دلپسند ‏ زخاکِ زمین تا بچرخِ بلند ا

باندازهٔ هرکس هنر می نمود ‏ بمقدارِ خود قدرِ خود می-فزود *

چو در هندي آمد نشاطِ سخن T ‏ گلِ تازه رُست از درختِ کهن T

بسی نکتهای گره-بسته گفت ‏ که آن دُرِّ نا-سفته را کس نسُفت ا

فلک را زلب حقه پر نوش کرد ا ‏ جهانرا زدُر حلقه در گوش کرد *

ثنای جهاندارِ گیتي-پناه ‏ چنان گفت کافروخت آن بارگاه ا -

چو گشت از ثنا پیر پرداخته T ‏ نقاب از سخن شد بر-انداخته ا

که تاریك پروانهٔ سوی باغ ‏ روان شد بامّیدِ روشن چراغ ا

مگرکان چراغ آشنائي دهد ‏ منِ تیره را روشنائي دهد *

منم پیشوای همه هندوان ‏ باندیشه پیر و بقوّت جوان *

سخنهای سر-بسته دارم بسی ا ‏ که نکشاید آن بسته را هرکسی *

شنیدم که زین دورِ آموزگار ‏ سر-آمد توئي بر همه روزگار *

خرد رشتهٔ دُرِّ یکتاي تست ا ‏ درفشِ گره-باز-کن راي تست *

اگرچه خداوندِ تاجي و تخت T ‏ برِ دانشت نیز دادست بخت *

اگر گفته را از تو یابم جواب T ‏ پرستش بگردانم از آفتاب *

وگر ناید از شه جوابی بدست T ‏ دگر باره بر خر توان رخت بست *

و لیکن نخواهم که جز شهریار ا ‏ رود در سخن هیچکس را شمار ا

زمن پرسش و پاسخ آید زتو ا ‏ جوابِ سخن فرخ آید زتو *

جهاندار گفتا بهانه مجوی ! ‏ سخن هرچه پوشیده داري بگوی !

جهاندیده هندو زمین بوسه داد ا ‏ زبانی چو شمشیرِ هنديْ کشاد *

۱۳۳۷—۱۳۵۷

چو کرد آفرینی سزاوارِ شاه ۔ بپرسیدش از کارِ گیتي-پناه *
چو هندو جوابِ سکندر شنید ۲ بشب-بازیِ دیگر آمد پدید ۱
که هرچ از زمین باشد و آسمان ۱ نهایت-گهی باشدش بی‌گمان ۱
که چون من زتن رخت بیرون برم ۲ سوی آفریننده ره چون برم ؟
یکی آفریننده دانم که هست ۱ کجا جویمش ؟ چون شوم ره-پرست ؟
نشانش پدید است او نا-پدید ۱ درِ بسته را از که جویم کلید ؟
وجودش که صاحب معاني شدست زمینیست یا آسماني شدست ؟
در اندیشه یا در نظر جویمش ؟ که چون بر-شد از جا کجا گویمش ؟
کجا جای دارد زبالا و زیر؟ بحجّت شود مردِ پرسنده سیر *
جهاندار پاسخ چنین داد باز ۱ که هم کوته است این سخن هم دراز *
چو از خویشتن روی بر-تافتي ۲ بایزد چنان دان که ره یافتي *
طلب کردنِ جای او رای نیست ۱ که جان آفریننده را جای نیست *
نه کس رازِ او را تواند شمرد ۱ نه اندیشه داند بدو راه برد *
بآن چیزها یابد اندیشه راه ۱ که باشد بدو دیده را دستگاه *
خدا را نشاید باندیشه جست ۱ که درتست هرچ آن زاندیشه رست *
هر اندیشهٔ کان بود در ضمیر خیالی بود آفرینش-پذیر *
هرآنچ آن ندارد باندیشه جای ۱ سوی آفریننده شد رهنمای *
بغفلت نشاید شد این راه را ۱ که این ابر پنهان کند ماه را *
نشانرا توان برد بر کردگار ۱ چو اینجا رسیدي ۲ همین جای‌دار !
بایزد-شناسي همین شد قیاس ۱ ازین نگذرد مردِ ایزد-شناس ۱
نجوید دگر پردهٔ راز را خبرهای انجام و آغاز را *

۱۳۵۸—۱۳۷۸

چو هندو جوابِ سکندر شنید   بشب-بازیِ دیگر آمد پدید *
خبر ده که بیرون ازین بارگاه   بچیزی دگر هست یا نیست راه ،
اگر هست ؛ چون زو کس آگاه نیست ؟   وگر نیست ؛ بر نیستي راه نیست *
چهاندار گفت از حسابِ کهن   بآزرم-تر سکّه زن بر سخن *
برون زآسمان و زمین بر متاز ،   که نآئي بسر-رشتهٔ خویش باز *
فلک بر تو زان هفت مندل کشید ،   که بیرون زمندل نشاید دوید *
ازین مندلِ خون نشاید گذشت ،   که چرخ ایستاده ست با تیغ و طشت *
حصاریست این بارگاهِ بلند   درو گشته اندیشها شهر-بند *
چو اندیشه زین پرده بر-نگذرد ؛   پسِ پرده اندیشه چون ره برد ؟
بدین داستانها زند ره-نمای ،   که نا-دیده را نیست اندیشه جای *
گر اندیشي آنرا که نا دیدهٔ   چو نیکو به بیني ؛ خطا دیدهٔ *
بسا کس که من دیده انگاشتم ،   خیالش در اندیشه بنگاشتم ،
سرانجام چون دیدمش وقتِ کار ،   جز آن بود کز ویي گرفتم شمار *
جهانی دگر هست پوشیده-روی   بآنجا توان کرد این جست-و-جوی *
دگربار گفتش بمن گوی راست ،   که مُلکِ جهان بر دو قسمت چراست ؟
جهانی بدین خوبي آراستن ،   چه باید جهانی دگر خواستن ؟
چه پیداست کاینجا توانیم زیست ،   بآنجا سفر کردن از بهرِ چیست ؟
چو اینجا نشستن نیامد درست ،   بآنجا گذشتن چه باید نخست ؟
خردمند شه گفت ، کای ساده-دل   چنین دان ، و از دل فرو-شوی گل ،
که ایزد دو گیتي بدان آفرید ،   که آنجا بود گنج و اینجا کلید *
بدینجا کني کشت-کاري نوي   بدانجاگه کشت را بدروي *

۱۳۷۹—۱۳۹۹

درین گردد از حالِ خود هرچه هست ، دران در بیک حال باید نشست *
دو پرگار برزد جهان-آفرین ، درین آفرینش دران آفرین *
پل است این و بر پل بباید گذشت ، بدریا بود سیل را باز-گشت *
چو چشمه روان گردد از کوه-سار ؛ بدریاش باید گرفتن قرار *
دگرباره پرسید هندوی پیر ، که جان چیست در پیکرِ دلپذیر ؟
نماید مرا کآتشی تافتست ، شراری ازو کالبد یافتست ،
فرو مُردنِ آتش و جان یکیست ، درین بنگرد گر کسی را شکیست *
چو آتش برو گرم-دل گشت شاه ، بتندي درو کرد لختی نگاه ،
بدو گفت ، کاهرمني شانِ تست ، اگر جان ز آتش بود زآنِ تست *
نخواندي ؟ که جان چون سفر-ساز گشت ، ازآن کس که آمد بدو باز-گشت *
چو ز آتش بود جنبشِ جان نخست ؛ بدوزخ توان جای او باز جست *
دگر آنکه گفتي بوقتِ فراغ فرو-مُردنِ جان بود چون چراغ ،
غلط گفتهٔ جانِ علوي-گرای نمیرد ولیکن شود باز جای *
حکایت ز شخصی که او جان سپرد ، چگویند ، جان داد یا جان بمرد ؟
بگویند جان داد ، این نیست زرق ، ز داده بود تا فرو-مرده فرق *
ز جان در-گذر کو فروغیست پاك ز نورِ الهي نه از آب و خاك *
دگرگونه هندو سخن کرده ساز ، بپرسیدنِ خوابش آمد نیاز *
که بینندهٔ خواب را در خیال چه نیرو برون آورد پر و بال
که منزل بمنزل دَوَد کوه و دشت ، به بیند جهان درجهان سر-گذشت ؟
چو بیننده انجاست ؛ این خفته کیست وگر نقش-بند آن شد ؛ این نقش چیست ؟
ز بیدار-بختي شهِ سرفراز بدو گفت ، کاي خفتهٔ تیره-راز !

اگر مردهٔ گر زندهٔ بینی بخواب ، ز شمعِ تو می خیزد این نورِ تاب *
بپاسخ دگر-باره شد شاه تیز ، که خواب از خیالی بود خانه-خیز ،
خیالِ همه خوابها خانگیست ، دران آشنائی نه بیگانگیست ،
نمایندهٔ اندیشهٔ پاکِ تست ، نمودهٔ تمنای ادراکِ تست *
گرت در دل آید که رازِ نهفت چرا گشت پیدا بدان کس که خفت ؟
روان چون برهنه شود از خیال ؛ نپوشد درو صورتِ هیچ حال *
نه بینی کسی کو ریاضت-گراست ، به بیداری این گنج را رهبراست *
همان بیند آن مردِ بیدار-هوش ، که دیگرکس از خواب ، وخواب از سروش *
دگر بارهٔ هندو در آمد بگفت ، گهر کرد با نوکِ الماس جفت ،
که بر چشمِ بد شاهیٔ دهٔ مرا ! ز چشمِ بد آگاهیٔ دهٔ مرا !
چه نیرو است در جنبشِ چشمِ بد ؟ که نیکوی خود را کند چشم-زد ؟
ازان کارگر-تر جهان-آزمای نه دید است بینندهٔ جان-گزای ،
همه چیز را کآزمایش رسد چو دیدهٔ پسندد فزایش رسد ،
جز او را که هرچ او پسند آورد ، سر و گردنش زیرِ بند آورد *
بهر حرفتی در که دیدیم ژرف ، درستی ندیدیم در هیچ حرف ،
همین یک کماندار شد کز نخست بر آماجگه تیرِ او شد درست *
بگو تا چه نیرو است نیروی او ؟ سپند از چه برد آفت از خوی او ؟
چه دانم که من چشمِ بد دیدهٔ ام ، پسندیدهٔ یا نا پسندیدهٔ ام ؟
جهاندار گفتش ، که طالع-شناس ، چنین آرد از روی معنی قیاس ،
که بر هرچه گردد نظر جایگیر ، گذر بر هوائی کند نا-گزیر *
بر آن چیز کآرد همی تاختن ، کند با هوا رای دم ساختن ،

۱۴۴۱ —— ۱۴۲۱

بُنه چون در-آرد بآن رختگاه ، هوا نیز یابد بران رخنه راه *
هوا گر هوائی بود سودمند ؛ در ارکانِ آن چیز ناید گزند *
مزاجِ هوا چون بود دردناک ؛ بیندازد آن چیز را در مغاک ،
هوائی بد است آنکه بر چشم-زد بد آرد بهمراهیِ چشمِ بد *
ولیکن بنزدیکِ من در نهفت جز این علتی هست کان کس نگفت ،
نه چشمِ بد است آنچنان کارگر که کس زود یابد براهش نظر ،
چو بیند عجب کارئی در خیال ؛ بتادیب زخمش دهد گوشمال *
تعجّب روا نیست در راهِ او ، نیاید جز او در نظرگاهِ او ،
چو نقشِ حریفی شگفت آیدش ؛ دغا-باختن در گرفت آیدش ،
گرفتارِ خود را دهد پیچ پیچ بد آن تا نگردد گرفتارِ هیچ *
کسی را که چشمش رسد ناگهان ، دهن بستنش اوفتد بر دهان ،
رسانندهٔ چشم را جوشِ خون بخاری ز پیشانی آرد برون ،
بایں هردو معنی شناسند و بس که این چشم-زد بود و آن چشم-رس*
سپند از پیٔ آن شد افروخته ، که آفت بآتش شود سوخته *
فسونگر دگر گونهٔ گفت راز ، که چون باسپند آتش آید فراز
رسد بر فلک دودِ مشکین کمند ، فلک خود زره باز دارد گزند *
دگر بارہ هندوی رومی-برست درآورد پولادِ-هندی بدست ،
که از نیک و بد مردِ اختر-سگال خبر چون دهد چون زند نقشِ فال ؟
ز نقشی که آواز ناید برون به نیک و به بد چون شود رهنمون ؟
چنین گفت آن سایهٔ ایزدی ، که هرچ آن ز نیکی رسد یا بدی
هر آئین که در نقشِ این گنبد است اگر نیک نیک است ، وگر بد بد است*

۱۴۶۲ —— ۱۴۴۲

سگالندهٔ فال چون قرعه راند | زطالع تواند همی نقش خواند ،
نمودارِ طالع نماید درست | زتخمی که خواهد درآن زرع رست *
خدای ، که هست آفرینش-پناه ؛ | چو بیند نیازی درآن عرضگاه ؛
باندازهٔ آنکه باشد نیاز | نماید باو بودنیهای راز ،
فرستد سروشی و با او کلید ، | کند رازِ سربستهٔ ما پدید *
ازان باده هندو چنان مست شد ، | که یکبار شمشیرش از دست شد *
دگر باره پرسید ، کز چین و زنگ | ورقهای صورت چرا شد دو رنگ ؟
چو یکسان بود رنگِ ما درلوید ، | چرا این سیه گشت و آن شد سپید ؟
جهاندار گفت ، این گراینده گوی | دو رنگست یکرنگی از وی مجوی ،
دورویست خورشید آئینه-روش | یکی روی در چین یکی در حبش ،
بروئی کند رویها را چو ماه | بروی دگر رویها را سیاه *
چو هندوی دانا بچندین سوال | زبون شد زفرهنگِ دانش-سگال ؛
بتسلیمِ شه بوسه بر خاک زد ، | شد ، از خرّمی سر بر افلاک زد *
همه زیرکان با چنان هوش و رای | دمیدند و خواندند نامِ خدای *
مغنّی بیار آن رهِ باستان | مرا یاری ده درین داستان !
زدستانِ گیتی مگر جان برم | بدین داستان ره بپایان برم *

خلوت ساختنِ سکندر با هفت حکیم و سخن گفتنِ ایشان در آفرینش

چنین آمد از فیلسوف این سخن ، | که چون شد بنشه تازه رسمِ کهن ؛

بفیروزئی بخت فرخنده‌فال   در-آمد به بخشیدن ملک و مال *

زبس بخشش او درآن مرز و بوم   بر افتاد درویشي از اهل روم ۱

نهادند سر خسروان بر درش ۱   بفرمان-دهي گشته فرمان-برش *

بفرخندگي شاه فیروز-بخت   یکی روز بر-شد بفیروزه تخت ۱

سخن راند زانصاف وازدین و داد ۱   گهی درج می‌بست وگه می‌کشاد *

چو لختی سخن گفت زآن در که بود ۲   بخلوت-گه خویش رغبت نمود *

ازآن فیلسوفان گزین کرد هفت   که بر خاطر کس خطای نرفت ۱

ارسطو که بُد مملکت را وزیر   بلیناس برنا و سقراط پیر

فلاطون و والیس و فرفوریوس   که روح‌القدس کرد شان دست-بوس

همان هفتمی هرمس نیک-راي   که بر هفتمی آسمان کرد جای *

چنین هفت پرکار بر گرد شاه   درآن دایره شه شده نقطه‌گاه ۱

طرازنده بزمی چو تابنده نور   هم از باد خالي هم از باده دور *

دل شه درآن مجلس تنگ-بار   بابرو-فراخي در-آمد بکار *

بدانندگان راز بکشاد و گفت ۱   که تا کي بود راز ما در نهفت ؟

بسی شب بمستي شد و بیخودي ۱   گذاریم یکروز در بخردي ۱

یک امروز بینیم در ماه و مهر   کشائیم سر بستهای سپهر ۱

بدانیم کاین خرگه گاو-پشت   چگونه بر آمد بخاک درشت ؟

چنین بود تا بود بالا و زیر ؟   بدآن سان که بُد گفت باید دلیر *

چنان واجب آمد براي درست ۱   که ترکیب عالم نبود از نخست *

چو افزایش و کاهش نو بنو   بنا-بود پیشینه شد پیشرو ۲

نخستین سبب را درین تار و بود   بجوئیم زاجرام و چرخ کبود *

۱۴۸۰——۱۵۰۰

بدین زیرکی جمع آموزگار ، نیارد بهم بعد ازین روزگار ا
ندانیم کز ما درین راه رنج کرا پای دانش فرو شد بگنج ؟
بگوئیم هریک بفرهنگ خویش که این کار از آغاز چون بود پیش ؟
بتقدیر حکم جهان-آفرین نخست آسمان کرده شد یا زمین ؟
بیا تا برون آوریم از نهفت ا که اول بهار جهان چون شگفت ؟
چگونه نهاده بنّاگر بنا ؟ چه بانگ آمد از ساز اول غنا ؟
چو شاه این سخن را سر-آغاز کرد ا چنان گنج سر-بسته را باز کرد ۲
زتاریخ این کار گاه کهن فرو-بست بر فیلسوفان سخن ا
ولیکن نیوشنده را در جواب سخن واجب آید بفکر صواب *

مقالت ارسطو

چنان رفت رخصت برای درست ا کارسطو کند پیشوایی نخست *
ارسطوی روشن-دل وهوشمند ثنا گفت بر تاجدار بلند ا
که دایم بدانش گراینده باش ! در بستگی را کشاینده باش !
بنیروی داد-آفرین شاد زی ! زبندی که نکشاید آزاد زی !
چو فرمان چنین آمد از شهریار ا کز آغاز هستی نماید شمار ۲
نخستین یکی جنبشی بود فرد ا بجنبید چندانکه جنبش دو کرد *
چو آن هر دو جنبش بیکجا فتاد ۲ زهر جنبشی جنبشی نو بزاد *
جز اول که او جنبشی فرد بود سه جنبش بیکجای درخورد بود ا
سه خط زان سه جنبش بدیدار شد ا سه دوری درآن خط گرفتار شد *
چو گشت آن سه دوری زمرکز عیان ۲ تنومند شد جوهری در میان *

چوآن جوهر آمد برون از نورد ۲ خرد نام او جسم جنبنده کرد *
درآن جسم جنبنده نآمد قرار ۱ همی بود جنبان بسی روزگار *
ازان جسم چندانکه تابنده بود ۱ ببالای مرکز شتابنده بود *
چو گردنده گشت آنکه بالا دوید ۲ سکونت گرفت آنکه زیر آرمید *
ازان جسم گردندهٔ تابناک روان شد سپهر درفشان پاک ۱
زمیلی که بر مرکز خویش دید ۱ سوی دایره میل خود بیش دید *
چو پرگار اول چنان بست بند کزو سازور شد سپهر بلند ۲
بآن میل اوّل گراینده بود همه سال جنبش نماینده بود *
زگشت سپهر آتش آمد پدید ۱ که آتش به نیروی گرمش دمید *
زنیروی آتش هوائی کشاد ۱ که مانند او گرم دارد نهاد *
ببادي گراینده شد گوهرش ۱ که گردندگي دور بود از برش *
چکید از هوا ترئی در مغاک ۱ پدید آمد آبی چنین نغز و پاک *
چوآسوده گشت آب دُردی نشست ۱ ازان دُرد پیدا شد این خاک پست ۱
چو هرچار جوهر بامر خدای گرفتند بر مرکز خویش جای ۲
مزاج همه درهم آمیختند ۱ وزو رستنیها برانگیختند ۱
ازان رستنیهای پرداخته زهرگونه شد جانور ساخته *
زاندازهٔ عقل نسبت‌شناس ازین بیش نتوان نمودن قیاس *

مقالت والیس

چنین راند والیس دانا سخن که نو باد شه در جهان کهن !
بتعلیم دانش تنومند باد ! بدانش‌پژوهي برومند باد !

۱۵۲۰—۱۵۳۸

چو فرمود سالارِ گردن-کشان　　　که هر کس دهد زآنچه داند نشان ۲
چنین گشت بر من ز دانش درست　　　که جز آب جوهر نبود از نخست ۱
ز جنبش نمودن بجائی رسید　　　کز و آتشی در تخلل دمید *
چو آتش برون داد برق از بخار　　　هوائی ۲ فرو-ماند از و آبدار *
چو از تف گرفت آب آهستگي ۲　　　زمین سارور گشت ازآن بستگي *
چو هر گوهرِ خاص جای گرفت ۲　　　جهان از طبیعت نوای گرفت *
ز لطفی که سر-جوشِ آن جمله بود　　　گره‌بسته گردون و جنبش نمود *
نیوشا گر این را بخواهد شنید ۱　　　کز آبی چنین پیکر آمد پدید ۱
نمودارِ نطفه بر راستان　　　دلیلیست قاطع برین داستان *

مقالتِ بلیناس

بلیناسِ دانا بزانو نشست　　　زمین را طلسم از زمین-بوس بست ۱
که چندانکه هست آفرینش بجای　　　شها بر تو باد آفرینِ خدای !
ز دانش مبادا دلِ شاه دور　　　که با نور بُهْ دیده با دیده نور *
چو فرهنگِ خسرو چنان باز جست　　　که پیدا کنم رازهای نخست ۱
نخستین طلسمی که برداختند ۱　　　زمین بود ترکیب از و ساختند *
چو نیروی جنبش درو کرد کار ۲　　　بافشردگي زو بر-آمد بخار ۱
از و هرچه رخشندهٔ و پاك بود　　　سزاوارِ اجرام و افلاك بود ۱
دگر بخشها کان بلندي نداشت　　　بهر مرکزی مایهٔ می-گذاشت ۱
یکی بخش ازان‌آتشِ روشن است ۱　　　که بالاترین طاقِ این گلشن است *
دوم بخش ازآن بادِ جنبنده-خوست ۱　　　که تا او نجنبد نداند کوست *

۱۵۵۷ — ۱۵۳۹

سیوم بخش ازآن آبِ راوق بذیر	که هستش زراوق-گری نا-گزیر *

همان قسمتِ چارمین هست خاك	زسر-کوبِ گردش شده تابناك *

مقالتِ سقراط

چو سقراط را داد نوبت سخن ؛	رُطب-ریز شد خوشهٔ نخلبن *

جهان-جوی را گفت پاینده باش !	بدین و بدانش گراینده باش !

همه آرزوها شکارِ تو باد !	نهفتِ جهان آشکارِ تو باد !

زپرسیدهٔ شهریارِ جهان	که داند که هست آن پژوهش نهان ؛

ولیکن باندازهٔ رايِ خویش ؛	کند هرکسی عرضِ کالای خویش *

نخستین ورق کافرینش نبود	جز ایزد خداوندِ بینش نبود ؛

زهیبت برانگیخت ابری بلند	همه برق و بارانِ او سودمند ؛

زبارانِ او گشت پیدا سپهر	بدید آمد از برقِ آن ماه و مهر ؛

زماهیتی کز بخار اوفتاد	زمین گشت ؛ برجای خویش ایستاد *

ازاین بیشتر رهنمون پي نبرد	گزافِ سخن بر-نشاید شمرد *

مقالتِ فرفوریوس

پس ازآنکه خاكِ زمین داد بوس	چنین پاسخ آورد فرفوریوس ؛

که تا دَور باشد خرامش-پذیر ؛	تو باشي جهان داورِ دَور-گیر *

سراز دورِ تو بر متلباد دهر!	که دادِ تو بیداد را کرد قهر *

زبرسیدنِ شاهِ ایزد-شناس	چنان در دل آید مرا از قیاس ؛

کزآن پیشتر کاین جهان شد پدید	جهان-آفرین جوهری آفرید ؛

۱۵۷۴ — ۱۵۵۸

زپروردنِ فیضِ پروردگار ، بآبی شد آن جوهرِ آب‌دار *
دو نیمه شد آن آبِ جوهرکشای ، یکی زیر و دیگر زبر یافت جای *
بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک ، یکی نیمه تر شد یکی نیمه خشک ،
زتری یکی نیمه جنبش‌پذیر ، زخشکی یکی نیمه آرام‌گیر *
شد آن آبِ جنبش‌پذیر آسمان ، شد این آرمیده زمین در زمان *
خرد تا بدین جاست کوشش‌نمای ، برون زین خط اندیشه را نیست رای *

مقالتِ هرمس

چو قفل‌آزمائی بهرمس رسید ، بزنجیرخائی درآمد کلید *
ازآن پیشتر کان گره باز کرد ، سخن بردعای شه آغاز کرد ،
که بر هرچه شاید کشادن زبند ، دل و رایِ شه باد فیروزمند !
فلک باد گردنده برکامِ تو ! مگرداد ازین خسروی نامِ تو !
چو شه را چنین آمد است اختیار ، که نُقلی دهد شاخِ هر میوه‌دار ،
مرا هم زفرمان نشاید گذشت ، کنون سوی پرسش کنم بازگشت *
ازآن گه که بردم باندیشه راه ، درین طاقِ فیروزه کردم نگاه ،
بدانم که این طاقِ دریاشکوه ، مُعلّق چو دودیست براوجِ کوه ،
ببالای دودی چنان هولناک ، فروزنده نوریست صافی و پاک *
نقابیست زین دود در پیشِ نور ، دریچه دریچه زهم گشته دور *
بهر رخنه کز دود ره یافتست ، باندازه نوری برون تافتست ، ۴
همان انجم از ماه تا آفتاب ، فروغیست کآمد برون از نقاب *
زخود آفرینش ندانم درست ، ندانم که چون آفرید از نخست *
۱۵۷۵—۱۵۹۳

مقالتِ افلاطون

فلاطون که برجمله بود اوستاد ، زدریای دل گنجِ گوهرکشاد ،
که روشن-خرد باد شاهِ جهان ! مباد از دلش هیچ رازی نهان !
زدولت بهر کار یاریش باد ! گذر بر رهِ رُستگاریش باد !
حدیثی که پرسد دلِ پاکِ او بگویم و ترسم زادراکِ او *
زحرفِ خطا چون نداریم ترس ؟ که از لوحِ نا-دیده خوانیم درس *
در اندیشهٔ من چنان شد درست ، که نا چیز بود آفرینش نخست *
گر از چیز چیز آفریدی خدای ، ازل تا ابد مایه بودی بجای ،
توالد بود هرچه از مایه خاست ، خدائي جدا ، کدخدائي جداست *
کسی را که خواند خرد کارساز ، بچندین توالد نباشد نیاز ،
جداگانه هرگوهری را نواخت ، که در هیچ گوهر میانجي نساخت *
چو گوهر بگوهر شد آراسته ، خلاف از میان گشت برخاسته ،
ازان سر-کشانِ مخالف-گرای بدین سر-کشي کرد شخصی بجای *
اگر گیري از پرِّ موری قیاس توان شد بدان عبرت ایزد-شناس *

مقالتِ اسکندر علیه السلام

چو ختمِ سخن قرعه بر شاه زد ، سخن سکهٔ قدر بر ماه زد *
سکندر که خورشیدِ آفاق بود بروشن-دلي درجهان طاق بود *
ازآن روشني بود کآن روشنان بدو انجمن ساختند آنچنان *
چو زیرک بود شاهِ آموزگار ، همه زیرکان آرد آن روزگار *

چو شه گفتِ آن زیرکان گوش کرد ، جداگانه هر جام را نوش کرد T
بدان فیلسوفانِ مشکل-کشای بسی آفرین یاد کرد از خدای *
پس آنگاه گفت ، ای هنر-پروران ! بسی کردم اندیشه در اختران ،
بدانم که این صورت از خود نرُست ، نگارندهٔ بود شان از نخست *
نگارنده دانم که هست از درون ، نگاریدنش را ندانم ، که چون ؟
زکردارِ او چون بدانستمی T همان کو کند من توانستمی *
هر آن صورتی کآید اندر ضمیر توان کردنش در عمل ناگزیر *
چو ما رازِ خلقت ندانیم خواند T تجسّس درو چون توانیم راند ؟
شما کآسمان را ورق خوانده اید ، سخن بین که چون مختلف رانده اید ،
ازین بیش گفتن نباشد پسند ، که نقشِ جهان نیست بی‌نقشبند *

مقالتِ نظامی

نظامی بدین در مجنبان کلید ، که نقشِ ازل بسته را کس ندید *
بزرگ آفرینندهٔ هرچه هست زهرچ آفریداست بالا وپست *
نخستین خرد را پدیدار کرد ، زنورِ خودش دیده بیدار کرد ،
هرآن نقش کز کلکِ قدرت نگاشت زچشمِ خرد هیچ پنهان نداشت ،
مگر نقشِ اول کز آغاز بست کزان پرده چشمِ خرد باز-بست ،
چو شد بسته نقشِ نخستین-طراز T عصابه زچشمِ خرد کرد باز *
هرآن گنجِ پوشیده کآمد پدید بدستِ خرد بازدادش کلید ،
جز اول حسابی که سر-بسته بود وزانجا خرد چشمِ-در-بسته بود *
دگرها که پنهان نبود از خرد خرد را چو پرسی بدو ره برد

۱۹۱۱—۱۹۲۹

وزآن پرده کو بر خرد بسته راه   حکایت مکن زو حکایت مخواه !
بآنجا تواند خرد راه برد   که فرسنگ و منزل تواند شمرد *
رهِ غیب ازآن دورتر شد بسی   که اندیشه آنجا رساند کسی *
خردمندي آنراست کز هرچه هست   چو نا-دیدني بود ازان دیده بست *
چو صنعت بصانع ترا رهنمود   نوائی براین پرده نتوان فزود *
سخن بین که با مرکبِ نیم-لنگ   چگونه برون آمد از راهِ تنگ ؟
همانا که آن هاتفِ خضر نام   که خارا-شگافست و خضرا-خرام
درودم رسانید و بعد از درود   بکاخِ من آمد زگنبذ فرود ؛
دماغِ مرا بر سخن کرد گرم   سخن گفت با من بآوازِ نرم ؛
که چندین سخنهای خلوت-سگال   حواله مکن بر زبانهای لال !
تو میخاري این سرو را بیخ و بن ؛   برآن نیلسوفان چه بندي سخن ؟
چرا بسته باید سخنهای نغز   بران استخوانهای بوسیده-مغز ؟
بخوانِ کسان بر مخور نانِ خویش !   شکنبه منه بر سرِ خوانِ خویش !
بلی مردمِ دور نا-مردمند ؛   نه برانجمن فتنه برانجمند ؛
نه‌خاك-دلی چون‌زمین‌خاك-دوست   نه خاک آدمي بلکه خاکي بپوست ؛
مشعبد شد این خاكِ نیرنگ-ساز   که هم مهره-دزد است و هم حقه-باز
کند مهرهٔ را بکف در نهان   دگرباره آرد برون ازدهان ؛
فرو-بردنش هست زرنیخِ زرد   بر-آوردنش سرخ یا لاجورد ؛
بوقتِ خزان میخورد عودِ خشك ؛   بفصلِ بهار آورد نافه-مشک *
تنِ آدمي را که خواهد فشرد ؛   ندانم که چون باز خواهد سپرد *
تنِ ما که درخاکش آگندگیست ؛   نه در نیستي در بزاگندگیست *

پراگندهٔ کو بود خانه-گیر | گر آید فراهم T بود دلپذیر ا
که هرچ آن شود بر زمین ریخته | دگرباره گردد بر-انگیخته *
زرِ سودهٔ کو بود ریز ریز | بسیماب جمع آورد خاك-بیز ا
چو زرِّ پراگنده را چاره-ساز | بسیماب دیگر ره آرد فراز
گر اجزای ما را که گردد نهان | دگرباره جمع آورد میتوان *
مغنّیِ سحرگاه برِ بانگِ رود | بیاد آور آن پهلوانیِ سرود !
نشاطِ غنا در من آور پدید ! | فراغت دهم زانچه نتوان شنید *

گرامیِ کردنِ باريِ سبحانه تعالی اسکندر را به پیغمبري و دعوت کردنِ خلایق

همان فیلسوفِ مهندّس-نهاد | ز تاریخِ روم اینچنین کرد یاد ا
که چون پیشوای بلند-افسران | سکندرجهاندارِ صاحب-قران
ز تعلیمِ دانش بجائی رسید | که دادش خرد برگشایش کلید T
بسی رخنه را بستن آغاز کرد | بسی بستها را گره باز-کرد ا
بدانستنِ همه عِلمهای نهان | تمامیِ جز او را نبود در جهان *
چو بر-زد همه علمها را رقوم | چه از اهلِ یونان چه از اهلِ روم T
گذشت از رصد-بندیِ اختران | بدید انچه مقصود بودش در آن ا
سرِ خود زتاجِ تباهیِ رهاند ا | عمامه بتاجِ الهیِ رساند ا
نَزَد دیگر از آفرینش نفس | جهان-آفرین را طلب کرد و بس ا
دران کشف کوشید کز رویِ راز | بر-اندازد این هفت-کحلی-طراز ا

۱۶۵۱—۱۶۶۷

چنان بیند آن دیدنیی را که هست — بدست آرد آنرا که نآید بدست *
درین وعده میکرد شبها بروز — شبی طالعش گشت گیتی-فروز ؛
سروش آمد از حضرت ایزدی ؛ — خبردادش از خود دران بیخودی ؛
سروشِ دُر-افشان چو تابنده نور — زوسواسِ دیوِ فریبنده دور ؛
نهفته بران گوهرِ تابناک ؛ — رسانید وحی از خداوندِ پاک *
چنین گفت ؛ کافزون‌تر از کوه و رود — جهان-آفرینت رساند درود ؛
برون زآنکه داد او جهان-بانیت — به پیغمبری داشت ارزانیت *
بفرمان-برِ چون تو ؛ ای شهریار ؛ — چنین است فرمانِ پروردگار ؛
که برداری آرام از آرامگاه ؛ — درین داوری سر نه پیچی ز راه ؛
بر-آئی بگردِ جهان چون سپهر ؛ — در-آری سرِ وحشیانرا بمِهر ؛
کنی خلق را دعوت از راهِ بد — بدارندهٔ دولت ودینِ خود ؛
بنا نو کنی این کهن‌طاق را ؛ — ز غفلت فرو-شوی آناق را ؛
رهانی جهانرا ز بیدادِ دیو ؛ — گرایش نمائی بگیهان خدیو ؛
سرِ خفتگانرا بر-آری زخواب ؛ — ز روی ِ خرد بر-کشائی نقاب ؛
توئی گنجِ رحمت ز یزدانِ پاک — فرستاده بر بی-نصیبانِ خاک ؛
تکاپوی کن گردِ پرگارِ دهر ؛ — که تا خاکیان از تو یابند بهر *
چو بر مُلکِ این عالمت دست هست، — به از ملکِ آن عالم آری بدست *
درین داوری کآوری راه پیش — رضایِ خدا بین‌نه آزرمِ خویش !
به بخشایشِ جانور کن پسیچ ؛ — بنا-جانور بر مبخشای هیچ !
گر از جانور نیز یابی گزند — امانش مده ؛ یا بکُش یا به بند !
سکندر بر آن رویِ-بسته سروش — چنین گفت ؛ ای هاتفِ تیز-هوش

۱۶۶۸—۱۶۸۸

چو فرمان چندین آمد از کردِگار — که بیرون زنم نوبتی زین حصار I

زمشرق بمغرب شبی-خون کنم I — خمار از سرِ خلق بیرون کنم T

بهر مرز گر خود شوم مرزبان T — چگویم چو کس را ندانم زبان ؟

چه دانم که ایشان چه گویند نیز ؟ — و زینم بتر هست بسیار چیز I

یکی آنکه در لشکرم وقتِ باس — زدِژخیم ترسم که آید هراس I

دگر آنکه بر قصدِ چندین گروه — سپه چون کشم در بیابان و کوه ؟

گروهی فراوان‌تر از خاك و آب — چگونه کنم هریکی را عذاب ؟

گر آن کور-چشمان بمن ننگرند — زکرّي سخنهای من نشنوند T

در آن جایِ بیگانه بر خشك و تر — چه درمان کنم خاصه با کور و کر؟

اگر دعوي آرم به پیغامبري T — چه حجت کنم خلق را رهبري ؟

چه مُعْجِز بود در سخن یاورم I — که دارند بینندگان باورم I

در-آموز اول بمن رسم و راه I — پس آنگه زمن راهِ رفتن بخواه !

بر آمودگانی چو دریا بدُر — سر و مغز از خویشتن کرده پر

چگونه توان داد پا-لغزشان I — که آن کبر کم گردد از مغزِ شان *

سروشِ سرایندهٔ کار-ساز — جوابِ سکندر چنین داد باز I

که حکمِ تو بر چار حدّهِ جهان — رونده‌ست بر آشکار و نهان I

بمغرب گروهست صحرا-خرام — مناسِك رها کرده ناسِك بنام I

بمشرق گروهی فرشته-سرشت — که جز منسکش نام نتوان نبشت I

گروهی چو دریا چنوبي گرای — که خواندست هاویل شان رهنمای T

گروهی I شمالي است اقلیمِ شان r — که قاویل خواني زتعظیمِ شان *

چو تو بارگي سویِ راه-آوري — گذر بر سپید و سیاه آوري T

۱۷۰۹—۱۶۸۹

زناسک بمنسک در-آري سپاه ا   زهاویل یابي بقاویل راه ا
همه پیشِ حُکمت مسخّر شوند ا   وگرسر کشند از تو T در سر شوند *
ندارد کس از سر-کشان پای تو ا   نگیرد کسی در جهان جای تو *
تو آن شب-چراغي و نیک-اختري   شب-افروز چون ماه و چون مشتري
که هر جا که تابي براوجِ بلند   کشائي ز گنجینها قفل و بند *
چنان کن که چون سربراه آوري ا   بدارندهٔ خود پناه آوري ا
بهرجا که موکب در-آري براه   کني داورِ داورانرا پناه ا
نیارد جهان آفتی برسرت   گزندی نه بر تو نه برلشکرت *
دگر زینکه دره-گذرهای تو   کسی بایدت پس-رو و پیش-رو *
بهرجا که رامش کند رایِ تو ا   بود نور و ظلمت پذیرایِ تو ا
بود نورت از پیش و ظلمت زپس ا   تو بیني نه بیند ترا هیچکس *
کسی کو نباشد زعهدِ تو دور   ازان روشنائي بدو بخش نور *
کسی کاورد با تو در سر خُمار   برو ظلمتِ خویش را برگمار ا
بدآن تا چو سایه دران تیرگي   فرو-میرد از خواري و خیرگي *
دگر چون عنان سوی راه آوري   بکشور کشادن سپاه آوري T
بهر طایفه کاوري روی خویش   لغتهایِ بیگانت آرند پیش
بالهامِ یاري-دهِ رهنمون   لغتهایِ هرقوم آري برون ا
زبان-دان شوي درهمه کشوری ا   نپوشد سخن بر تو از هردری *
تو نیز انچه گوئي برومي زبان   بداند نیوشنده بی-ترجمان *
به برهانِ این معجزِ ایزدي   تو نیکي بیابي مخالف بدي *
چو شه دید کان گفت پَیْغاره نیست   زفرمان-بري بنده را چاره نیست T

۱۷۱۰—۱۷۳۰

پذیرفت از اندازهٔ این پیام ‌‌ ‌ که هست او خداوند و ما بنده نام *
وزآن روز غافل نبود از پسیچ ‌ ‌ جز آن شغل در دل نیاورد هیچ ۱
زشغلِ دگر دست کوتاه کرد ۱ ‌ بعزمِ شدن توشهٔ راه کرد *
برون زآنکه پیغامِ فرخ-سروش ‌ خبرهای نصرت رساندش بگوش ۱
زهر دانشی چارهٔ جُست باز ‌ که فرخ بود مردمِ چاره-ساز ۱
سگالش-گریهای خاطر-پسند ‌ که از ره-روان دور دارد گزند
بجز سِفرِ اعظم که در بخردی ‌ نشانی بُد از نامهٔ ایزدی
سه فرهنگ-نامه زفرخ-سریر ‌ بمشکِ سیه نقش زد برحریر ۱
ارسطو نخستین ورق درنوشت ‌ خبر دادش از گوهرِ خوب و زشت ۱
فلاطون دگر نامه را نقش بست ‌ زهر دانشی کآمد او را بدست ۱
سیوم درج را کرد سقراط بند ‌ زهر جوهری کآن بود دل-پسند *
چوگشت آن سه فِهرست پرداخته ‌ سخنهاي با یکدگر ساخته ۲
شه آن نامهارا همه مُهر کرد ‌ به پیچید و بنهاد دریك نورد *
چو هنگامِ حاجت رسیدی فراز ‌ بآن درجها دست کردی دراز ۱
زگنجینهٔ هر ورق پارهٔ ‌ طلب کردی آن شغل را چارهٔ *
چو عاجز شدی رایش از داوري ۲ ‌ زفیضِ خدا خواستی یاوري *
نشست اولین روز بر تختِ عاج ‌ بتارک بر-آورده فیروزه تاج ۱
چنان داد فرمان بفرخ وزیر ‌ که پیش-آورد کلکِ فرمان-پذیر ۱
نویسد یکی نامهٔ سودمند ‌ بتائیدِ فرهنگ و رايِ بلند ۱
مسلسل باندرزهایِ بزرگ ۱ ‌ کزو سازگاري کند میش و گرگ *
برون-شد وزیر از برِ شهریار ۱ ‌ زشه گفته را گشت پذرفته-کار ۱

|۱۷۳|—|۱۷۵|

خرد را به تدبیر شد رهنمون بدآن تا زکان گوهر آرد برون ،
سرِ کلک را چون زبان تیز کرد بکاغذ بر از نی-شکر ریز کرد *

خردنامهٔ ارسطو

چنین بود در نامهٔ رهنمای ازان پس که بود آفرینِ خدای ،
که شاها ، بدانش دل-آباد باش ! زبی-دانشان دور شو ! شاد باش !
دری را که بندش بود نا-پدید زدانا توان جستن آنرا کلید *
بهر دولتی کاوري در شمار سجودی بکن پیشِ پروردگار !
ز پیروزئی خود قوي-دل مباش ! زترسِ خدا هیچ غافل مباش !
خدا-ترس را کارساز است بخت بود نا-خدا-ترس را کار سخت *
بهر جا که باشي تنومند و شاد سپندی برآتش فگن بامداد !
مباش ایمن از دیدنِ چشمِ بد نه از چشمِ بَد بلکه از چشمِ خود *
چنین زد مثل مردِ گوهر-شناس ، که گر خوبیي از خویشتن درهراس !
زباد آن درختی نیابد گزند که از خاک سر بر-نیارد بلند *
دوشاخه-کشایانِ نخچیر-گاه بفحلانِ نخچیر یابند راه *
ستورِ خرد را تگ آهسته دار ، حسد را بخود راه بر-بسته دار !
حسد مرد را دل بدرد آورد ، میانِ دو آزاده گرد آورد *
بکینه مبر هیچ کس را زجا ، چو از جای بُردي در-آرش زپا !
گرت با کسی هست کینِ کهن ، تبارش مکن یک سر از بیخ و بن !
برادر بجرمِ برادر مگیر که بس فرق باشد زخون تا به شیر *
مخواه از کسی کینِ آبایِ او ، نظر بیش کن درِ صحابایِ او !

۱۷۷۰—۱۷۵۲

زخورشید تا سایه موئی بود ، که آن روشن این تیره-روئی بود *
زخرما بدستی بود تا بخار که آن گلشکر باشد این نا-گوار *
صدف گرچه همسایه شد با نهنگ شد آن زیورِ تاج وین زهرِ جنگ *
مزن درکس از بهرِ کس نیش را ، بپایِ خود آویز هر میش را !
چو آمرزشِ ایزدی بایدت ببایدکه رسمِ بدی نآیدت ،
بدانرا بد آید زچرخِ کبود ، به نیکان همه نیکی آید فرود *
مکن جز بنیکی گرآیندگی که درنیکنامی است پایندگی *
میامیز در هیچ بد-گوهری ، مده کیمیائی بخاکستری !
مکن کارِ بد-گوهرانرا بلند که پروردنِ گرگ آرد گزند *
چو بد-گوهری سر بر-آرد زمرد کند گوهرِ سرخ را رویِ زرد *
منه بر دلِ نیکنامان غبار که بد-نامی آرد سرانجامِ کار *
زدن با خداوندِ فرهنگ و رآی بفرهنگ باشد ترا رهنمای *
چو سودِ درم بیش خواهی نه کم ؟ مزن رای با مردمِ بی درم *
هنر جستن از مردمِ سست-کوش جواهر-خری باشد از جو-فروش *
همه جنس از گور وگا و پلنگ بجنسیّت آرند شادی بچنگ ،
چو در پرده نا-جنس باشد همال زتهمت بسی نقش بندد خیال *
دو آئینه را چون بهم بر-نهی ؟ شود هردو از عاریتها تهی *
مشو با زبون-افگنان کاو-دل که مانی باندوده چون خر بگل *
جوانمردئی شیر با آدمی زمردم رمید آن نه از مردمی *
برانکس که با سخت-روئی بود درشتی به از نرم-خوئی بود *
زنی بوسه بر جوز ؟ نیش آردت ، سرش بشکنی ؟ مغز پیش آردت *
۱۷۹۱—۱۷۷۱

ستیزنده را چون بود سخت کار ، بنرمي طلب کن ، بسختي بدار!
سرِ خصم چون گردد از فتنه پر ، بچربي بیاور ، بتیزي به بر!
چو اُفتي میانِ دو بد-خواهِ خام ، پراگنده شان کن لگام از لگام *
در-افکن بهم گرگ را با پلنگ ، تو آرد بر-آر از میانِ دو سنگ !
کسی را که باشد ز دهقان و شاه ، باندازهٔ پایه نهِ پایگاه !
رسولِ توانا و بینا فرست ! بدانا هم از جنسِ دانا فرست !
فرستاده را چون بود چاره-ساز ، باندرز کردن نباشد نیاز *
بجائی که آهن در-آید بزنگ ، بزر دادن آهن بر-آور زسنگ !
خزینه زبهرِ زر افگندن است ، زر از بهرِ دشمن پراگندن است *
بچربي توان پای روباه بست ، بحلوا دهد طفل خاتم زدست *
چو مُطرب بسورِ کسان شاد باش ! زبندِ خود ار مردي آزاد باش !
جهانرا چو صبحِ سحر خاسته ، بیارای تا گردي آراسته !
خزینه که با تست برتست بار ، چو دادي بدادن شوي رستگار *
زرآن آتشی نیست کآ گندنیست ، شراریست کز خود پراگندنیست *
مگو ، کز زر و صاحبِ زر که به ، گره بد ترا از بند و بند از گره *
میارای خود را چو ریحان بباغ ، بدستِ کسان خوبتر شد چراغ *
چنین گفت با آتش آتش-پرست ، که از ما که بهتر بجائی که هست ؟
بگفت آتش ار خواهي آموختن ، مرا کشته باید ترا سوختن *
فراخ-آستین شو کزین سبز-شاخ فتد میوه درآستینِ فراخ *
زسیري مباش آنچنان شاد-مان که از هیضه زهری در-افتد بجان *
بگنجینهٔ مُفلسی راه برد ، بیفتاد واز شادماني بمرد ،

۱۸۱۲—۱۷۹۲

همان تشنهٔ گرم را آبِ سرد — پیاپی نشاید بیکباره خورد *
بهر منزلی کآوری تاختن ، — نشاید درو خوابگه ساختن *
مخور آب نا-آزموده نخست ، — بدیگر دهانی کن آن باز جست ،
نه آن میوهٔ کو غریب آیدت ، — کزو نا-توانی نصیب آیدت *
بوقتِ خورش هرکه باشد طبیب — بپرهیزد از خوردهای غریب *
بدان ره که نا رفته باشد کسی — مرو گرچه همراه داری بسی !
رهی کو بود دور از اندیشه پاک — به از راهِ نزدیک و اندیشناک *
ز هر غارتی مال کآری بدست — بدرویش ده دَه-یکی هرچه هست !
گران-باریِ مال چندان مجوی ، — که افتد بلشکر ازان گفت و گوی *
نهانی بخواهندگان چیز ده — که خوشنودیِ ایزد از چیز به *
دهش کز نظرها نهانی بود — حصارِ بدِ آسمانی بود *
سپه را ز اندازهٔ پایگاه — مده بیشتر مالی از خرجِ راه !
شکم بنده را چون شکم گشت سیر — کند بد-دلی گرچه باشد دلیر ،
نه سیری چنان ده که گردند مست ، — نه بگذارشان از خورش تنگدست *
چنان زی که هنگامِ سختی و ناز — بود لشکر از جز توئی بی-نیاز *
بروزی دو نوبت بیارای-خوان — سرانِ سپه را یکایک بخوان !
مخور باده در هیچِ بیگانه بوم — تن-آسان مشو تا نیائی بروم *
بروشن‌ترین کس ودیعت سپار ، — که از آبِ روشن نیاید غبار *
چو روشن‌تر است آفتاب از گروه — امانت بدان داد دریا و کوه *
اگر مُقبلی مقبلان را شناس ، — که اقبال را داد اقبال پاس *
مده مُدبِرانرا سویِ خویش راه ، — که انگور از انگور گردد تباه *

۱۸۳۳—۱۸۱۳

وفا خصلتِ مادر-آوردِ تست مگردان سرشتی که بودت نخست *
چو مردم بگرداند آئین و حال ۲ بگردد برو سکهٔ ملک و مال *
ز خوی قدیمي نشاید گذشت که نتوان بخوی دگر باز-گشت *
مده خوی اصليِ خود-رایگان مشو پیروِ خویِ بیگانگان *
پیاده که او راست-آئین شود نگون-سار گردد چو فرزین شود *
پیاده ندیدي که فرزین شود ؟ همه کج رود زآنکه خود-بین شود *
اگر صاحب-اِقبال بیني کسی نخواهم که با او بکوشي بسی *
بهر گردشي با سپهرِ بلند ستیزه مبر تا نیابي گزند *
بنه دل بهرچ آورد روزگار ! مگردان سر از پندِ آموزگار !
اگر نازی از دولت آید پدید ۲ سر از نازِ دولت نباید کشید *
بنازی که دولت نماید مرنج ۱ که در نازِ دولت بود کانِ گنج *
چو هنگامِ نازِ تو آید فراز ۲ کشد دولت آن روز نیز از تو ناز ۱
صدف جمله تن زان شدست استخوان ۱ که مغزی چو دُر دارد اندر میان *
از آن سخت شد کانِ گوهر چو سنگ ۱ که ناید گهر جز بسختي بچنگ *
بسختي در اختر مشو بد-گمان ۱ که فرّخ‌تر آید زمان تا زمان *
ز پیروزه-گون گنبذ اندُه مدار ۱ که پیروز باشي سر-انجامِ کار *
مشو نا-امید ار شود کار سخت ۱ دلِ خود قوي کن به نیرویِ بخت *
میندازِ سنگی ببالا دلیر ۱ دگر گون شود کار کآید بزیر *
رها کن ستم را بیکبارگیي ۱ که کم-عمري آرد ستمکارگیي *
شه از دادِ خود گر پشیمان شود ۲ ولایت زبیداد ویران شود *
ترا ایزد از بهرِ عدل آفرید ستم نآید از شاهِ عادل پدید *

نکو-رای چون رای را بد کند ۲ چنان دان که آن در حقِ خود کند *
چو گردد جهان کارگاه از نورد بگرمای گرم و بسرمای سرد ۲
دران گرم و سردی سلامت مجوی ۱ که گرداند از عادتِ خویش خوی *
چنان به که هرفصلی از فصلِ سال بخاصیتِ خود نماید خصال ۱
ربیع از ربیعی نماید سرشت تَمُوز از تَمُوز آورد سر-نبشت *
که هرچ او بگردد زترتیبِ کار بگردد برو گردشِ روزگار *
بجای تو گر بد کند نا-کسی تو نیز ارکنی نیکیی با کسی ۲
هم آنرا هم این را فراموش کن ۱ زبان از بد و نیک خاموش کن !
بخفتن مژه همچو الماس دار ۱ به بیداری آفاق را پاس دار *
چنین زد مثل مردِ دانا بزرگ ۱ که پاسِ شبان هست پا-بندِ گرگ *
چو یابی توانائی درسرشت ۲ مزن خنده کاینجا بود خنده زشت *
وگر نا-توانی در-آید بکار مکن عاجزی برکسی آشکار *
لب از خندهٔ خرمی در-مبند غمین باش پنهان و پیدا بخند *
بهر جا که حربی فراز-آیدت بحرب-آزمایان نیاز آیدت ۱
هزیمت پذیرنده از حربگاه نباید که یابد درآن حرب راه ۱
گریزنده چون ره بدست آورد بکوشندگان در شکست آورد *
چو خواهی که باشد ظفر یارِ تو ظفر-دیده باید سپهدارِ تو *
بفرخ-رکابانِ فیروزمند عنانِ عزیمت بر-آور بلند *
بهرچ آری از نیک و از بد بجای بد از خویشتن بین ونیک ازخدای *
چو این نامهٔ نامورشد تمام ۲ بشه داد و شه گشت ازان شاد-کام *

۱۸۷۴—۱۸۵۵

خرد-نامهٔ افلاطون

دگر روز کز عطسهٔ آفتاب — دمیدند کافور بر مشکِ ناب T

فرستاد شه تا بروشن ضمیر — فلاطون نهد خامه را بر حریر |

نگارد یکی نامهٔ دل-نواز — که خوانندگانرا بود برگ و ساز T

بفرمانِ شه پیرِ دریا-شکوه — جواهر برون ریخت از کانِ کوه |

زگوهر-کشي کلکِ فرمان-برش — نبشته چنین بود بر دفترش |

که بادا فزون ز آسمان و زمین — زما آفریننده را آفرین !

پس از آفرین کردنِ کردگار — بساطِ سخن کرد گوهر-نگار |

که شاهِ جهان از جهان برتر است | — جهان کانِ گوهر شد او گوهر است *

چو گوهر نژادیت گوهر نژاد | — خطر ناکيِ گوهر آور بیاد !

نمودار گر نیک و گر بد کند — باندازهٔ گوهرِ خود کند *

کمین-گاهِ دزدان شد این مرحله | — نشاید در و رخت کردن یله *

درین باسگه هر که بیدار نیست | — جهان-باني او را سزاوار نیست *

جهانگیر چون سر بر-آرد بمیغ — بتدبیر گیرد جهان یا بتیغ *

همان تیغِ مردان که خونریز شد | — بتدبیرِ فرزانگان تیز شد *

بروز و بشب بزمِ شاهنشهي | — ز دانا نباشد که باشد تهي *

شه آن به که بر دانش آرد شتاب | — نباید که بفریبدش خورد و خواب *

دو آفت بود شاه را هم-نفس — که درویش را نیست آن دست-رس |

یک آفت ز طباخهٔ چرب-دست | — که شه را کند چرب و شیرین-پرست *

دگر آفت از جفتِ زیبا بود — کزو آرزو نا-شکیبا بود *

۱۸۹۳—۱۸۷۵

ازین هردو شه را نباشد بهي — که آن پر کند طبع و این دل تهي *
نه بسیار-کن شو نه بسیار-خوار — کزان سستي آید و زین نا گوار *
جهانرا که بیني چنین سرخ و زرد — بساطِ فریبنده شد، در-نورد !
جهان اژدهائیست معشوق نام — ازو کام نی جان بر-آید زکام *
نه گویم که دنیا نه از بهرِ ماست ، — که هم-شهرئي ما و هم شهرِ ماست *
نباشیم ازین گونه دنیا-پرست — که آریم جامی بخونی بدست *
نهادی که بر-داشت ازخون کند ، — فرو-داشتي بی جگر چون کند ؟
ازین چار ترکیبِ آراسته ، — زهرگوهری عاریت خواسته ،
عنان به که پیچم ازآن پیشتر ، — که ایشان زما باز-پیچند سر *
اگر آب درخاكِ عنبر شود ۲ — سرانجامِ گوهر بگوهر شود *
خری آبکش بود خیکش درید ۲ — نبیدش فرو-ریخت خر می-دوید *
جهان خار-در-مشت ما خار-پشت — بهم لایقست آن درشت این درشت *
دو بیوه بهم گفت-و-گو ساختند ، — سخن را بطعنه در انداختند ،
یکی گفت کز زشتيِ رویِ تو — نگردد کسی درجهان شویِ تو *
دگر گفت نیکو سخن راندهٔ ، — تو در خانه از نیکوئي ماندهٔ *
چه خُسپیم چندین بدین آستان ، — که با مرگ شد خواب هم-داستان *
کسی کو بداند که در وقتِ خواب — دگرره نه بیداري آرد شتاب ،
زخفتن چو مردن بود پر هراس ، — که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس *
درین ره جز این خوابِ خرگوش نیست — که خسپیدهٔ مرگ را هوش نیست *
چه بودی کزین خوابِ زیرك-فریب — شکیبا شدی دیدهٔ نا-شکیب ،
مگر دیدی احوالِ نا-دیده را — پسندیده و ناپسندیده را ،

ازین بیهُده داوري ساختن — زمانی بر-آسودنی از تاختن *
چرا از پي يك شکم-وار نان — گرائیده باید بهر سو عنان ؛
شتاب آوریدن بدریا ودشت — چرا چون بنانی بود باز-گشت *
شتابندگانی که صاحبدلند — طلبگار آسایشِ منزلند ؛
گذارند گیتي همه زیرِ پای ؛ — هم آخر بآسایش آرند رای ؛
همه رَه روان پیشِ بینندگان — کنند آفرین برنشینندگان *
سلامت در اقلیمِ آسودگیست ؛ — و زین بگذري T جمله بیهودگیست *
چه باید درین آتشِ هفت جوش — بصیدِ کبابي شدن سخت-کوش ؟
سرانجامِ هربارِ کوشیدني — بجز خوردني نیست و پوشیدني *
چو پوشیدني باشد و خوردني — حسابِ دگر هست نا کردني *
بدریا در آنکس که جان میکند — همان کس که در کوه کان میکَند
کس از روزيِ خویش در-نگذرد — باندازۀ خویش روزي خورد *
هوس بین که چندین هزار آدمین — نهند از دل و جان زر در زمین *
زر-آگن که او خاک بر زر کند — خورد خاك و هم خاك بر سر کند *
جهان آن کسی راست کو در جهان — خورد توشۀ راه با همرهان ؛
ز کیسه بچربي بُرد بند را — دهد فربهي لاغری چند را *
بیک جوکه چربنده شد سنگِ خام؛ — بدان خُشکیش چرب کردند نام *
رهی دور؛ و برگی در آن راه نی ؛ — ز پایانِ منزل کس آگاه نی *
نباید غنودن چنان بیخبر؛ — که ناگاه سیلی در-آید بسر *
نباید چنان نیز بیخواب و خورد — که تن نا-توان گردد و روی زرد *
کجا عزمِ راه آورد عزم-جوی — نراند چو آشفتگان پویه پوی *

۱۹۱۵—۱۹۳۵

نگهبان برانگیزد آن راه را — کند بر خود ایمن گذرگاه را
شب و روز بیدار باشد بکار — که بر خفتگان ره زند روزگار
پس و پیش بیند بفرهنگ و هوش — ندارد بگفتارِ بیگانه گوش
چو لشکرکشی باشدش رهشناس — ز دُشواریِ ره ندارد هراس
گذر گر بهامون کند وربکوه — پراگندگی ناورد در گروه
بموکب خرامد چو باران و برف — بهیبت نشیند چو دریای ژرف
زمین‌خیز آن بوم را یکدو مرد — بدست آورد سیر دارد بخورد
وزایشان نهانی کند بازجست — که بی آب تخم از زمین برنرست
بآسانی ار کار گردد تمام — بسختی کشیدن نباید لگام
چو آید زیک سر سلامت پدید — سرِ چند کس را نباید برید
دران ره که دستی قویتر بُوَد — زدن پای پیش آفتِ سر بُوَد
نشاید دران داوری پی فشرد — که دعوی نشاید درو پیش برد
چو بر رشتهٔ کار افتد گرِه — شکیبائی از جُهدِ بیهوده به
همه کارها از فروبستگی — گشاید ولیکن بآهستگی
فروبستنِ کار دررَه بود — گشایش دران نیز ناگه بود
سخن گرچه شد گفته برجای خویش — سخن‌دانیِ شاه ازین هست بیش
بهرجا که راند به نیک‌اختری — خرد خود کند شاه را رهبری
کسی را که یزدان بود کارساز — بود زآدم و (۱) آدمی بی‌نیاز
دلی را که آرد فرشته دُرود — باندیشهٔ کس نیاید فرود
اگر من بفرمانِ شاهِ جهان — مثالی نبشتم چو کارآگهان

---

(۱) ن — ازدمِ آدمی ||

نیاوردم الّا پرستش بجای — که اقبال شد شاه را رهنمای
نشد خاطرِ شاه محتاجِ کس — خدا وُ خرد یاورِ شاه بس
خرد باد در نیک و بد یارِ او — خدا باد سازندهٔ کارِ او
خردمند چون نامه را کرد ساز — بشاهِ جهان داد و بردش نماز
دلِ شاه از بند آزاد گشت — ازان نامهٔ نامور شاد گشت

خردنامهٔ سقراط حکیم

سؤم روز کین طاقِ نارنج‌رنگ — بر آورد بازیچهٔ روم و زنگ
بسقراط فرمود دارای روم — که مُهرے زخاتم برآرد بموم
نویسد خردنامهٔ ارجمند — بهر نوع دروی زهر گونه پند
خردمند رو از پذیرش نتافت — بغوّاصیِ دُر بدریا شتافت
چنین راند بر کاغذ سیم‌سای — سوادِ سخن را بفرهنگ و رای
که فهرستِ هر نقش را نقشبند — بنامِ خدا سر برآرد بلند
جهان‌آفرین ایزدِ کارساز — که دارد بدو آفرینش نیاز
پس از نامِ یزدانِ گیتی پناه — طرازِ سخن بست بر نامِ شاه
که شاها برین چاهِ خاشاک‌پوش — مشو جز بفرمانِ فرهنگ و هوش
ترا کز بسے گوهر آمیختند — نه از بهرِ بازی برانگیختند
پلنگ است در ره نهان گفتمت — دلیری مکن هان و هان گفتمت
بهر جا که باشی به پیکار و شور — مباش از رفیقے سزاوار دور
چو در بزمِ شادی نشستِ آوری — به اریارِ خندان بدست آوری
مکن در رخِ هیچ غمگین نگاه — که تا بر تو شادی نگردد تباه
چو روزِ سیاست دهی بارِ عام — میفکن نظر بر حریفانِ خام

مبادا کزان لهوِ گستاخ‌فن[1] رود باتو گستاخیِ در سخن
چو دریا مکن خوي تنها خوري که تلخست هرچه آن چو دریا خوري
بهرکس مده بهره چون آبجوي که تا پیشِ[2] سیلت شود چون سبوي
طعامي که در خانه داري به بند بهفتاد خانش رسد بوي گند
چو از خانه بیرون فرستي بکوي درو درگهت را کند مشکبوي
بنفشه چو در گل بود ناشکفت عفونت بود بوي او در نهفت
سرِ زلف را چون بر آرد بگوش کند خاک را باد عنبرفروش
حریصي مکن کان سزاي تو نیست وزو چزیکي نان براي تو نیست
بنانے که دندانِ غیرست تیز چو ابر آبروي بزرگان مریز
بیک قرص قانع شو از خاک و آب نهٔ بهتر آخر تو از آفتاب
خدائیي ست رو از خورش تافتن که در گاو و خر شاید این یافتن
کسے کو شکم‌بنده شد چون ستور ستورے برون آید از نافِ گور
چو آید قیامت ترازو بدست زگاوي بخر بایدش بز نشست
زکم‌خوارگي کم شود رنجِ مرد نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد
همیشه لبِ مردِ بسیارخوار در آروغِ بد باشد از ناگوار
چو شیران باندک خوري خوي گیر که بددل شود گاوِ بسیارسیر
خرِ کاهل از زانکه[3] دُم میکشند ازانست کاے بخُم مي کشند
بقطره ستان آبِ دریا چو میغ بهنگام دادن بده بیدریغ
همان مَشکِ سقّا که پر میشود از افشاندن آبش بدُر میشود

---

(۱) ن — کن ॥ (۲) ن — سر به پیشت شود ॥ (۳) ن — آفرا که دم میکشد ॥

چنان خور تر و خشک این خورد گاه | که اندازهٔ طبع داری نگاه
ببخش و بخور باز مان اندکے | که بر جای خویش ست ازین هر یکے
چو دادی و خوردی بماندی بجای | جهانرا توئی بهترین کدخدای
ز هر طعمهٔ خوشگواریش بین | حلاوت مبین سازگاریش بین
چو با سرکه سازی مشو شیرخوار | که با شیر سرکه بود ناگوار
مده تن بآسانی و لهو و ناز | سفر بین و اسباب رفتن بساز
بکار اندر آ این چه پژمردگیست | که پایان بیکاری افسردگیست
بدست کسان کان گوهر مکن | اگر زندهٔ دست و پائے بزن
ترا دست و پا آن پرستش گرند | که تا نگذری از تو در نگذرند
پرستندگان گرچه داری هزار | پرستشگران را میفکن زکار
چو تو خدمت پای و نیروی دست | حوالت کنی سوی آئین پرست (۱)
چو آئین پرستت نماند بجای | نه آنگه بمانی تو بےدست و پای
چو یابی پرستندهٔ نغزگوی | ازو بیش ازان مهربانی مجوی
بگفتار خوش مهر باید نمود | زبان ناخوش و مهربانی چه سود
پرستار پرمهر و شیرین زبان | به از بدخوئے کو بود مهربان
سخن تا توانی بآزرم گوی | که تا مستمع گردد آزرم جوی
سخن گفتن نرم فرزانگیست | درشتی نمودن ز دیوانگیست
سخن را که گوینده بدگو بود | نه نیکو بود گرچه نیکو بود
ز گفتار بد به بود خامشی | پشیمان نگردد کس از خامشی
ز شغلے کزو شرمساری رسد | بصاحب عمل رنج و خواری رسد

---

(۱) ن — بالین پرست — بائین پرست ||

زهرچه آن نیابی شکیبنده باش ‌‌ ‌ ‌ بامّید خود را فریبنده باش
امیدِ خورش خوشترست ازخورش ‌ ‌ ‌ بوعده سود زیره (۱) را پرورش
نبینی که در گرمی آفتاب ‌ ‌ ‌ حرامست بر زیره (۱) جز زیره آب
چو زیره (۲) بآبِ دهن می شکیب ‌ ‌ ‌ بآبِ دهن زیره (۲) را می فریب
گلی کز نمِ آب خوابش برد ‌ ‌ ‌ چو باران بسیل آید آبش برد
ستمگارگانرا مکن یاوری ‌ ‌ ‌ که پرسند روزت ازین داوری
بخون ریختن کمتر آور بسیج ‌ ‌ ‌ در اندیش ازین کندهٔ پای پیچ
چه خواهی زچندین سر انداختن ‌ ‌ ‌ بااین گوی تاکی گرو باختن
بسا آبِ دیده که در میغِ تست ‌ ‌ ‌ بسا خون که در گردنِ تیغِ تست
بترسی که شمشیرِ گردن زنت ‌ ‌ ‌ نگیرد بخونِ کسے دامنت
کجاوه چنان ران که در یکدو میل ‌ ‌ ‌ نیندازدت دانه (۳) در پای پیل
ببین تاچه خون در جهان ریختی ‌ ‌ ‌ چه سرها بگردن در آویختی
بسا مملکت را که کردی خراب ‌ ‌ ‌ چو پرسند چون داد خواهی جواب
بدان راست ناید کزین سبز باغ ‌ ‌ ‌ گلی چند را سر درآری بداغ
منه دل بر این سبز خنگِ شموس ‌ ‌ ‌ که هست اژدهائے برخ چون عروس
ولے دارد از مهربانی تهی ‌ ‌ ‌ چه دل کز تپش نیست نیز آگهی
چو خاک از سکونت کمربسته باش ‌ ‌ ‌ شتاب از فلک شد تو آهسته باش
تو شاهی چو شاهین مشو تیزپر ‌ ‌ ‌ بآهستگی کوش چون شیرِ نر
عنان کش دوان اسبِ اندیشه را ‌ ‌ ‌ که در ره خسکهاست این بیشه را
بکارے که غم را دهد بستگی ‌ ‌ ‌ شتابندگی کن نه آهستگی

---

(۱) ن — دیده ‖ (۲) ن — روزه ‖ (۳) ن — دنّه ‖

چو آری بکس رای جنگ آوری | به ار درمیانه درنگ آوری
بجز خونی و دزد آلوده دست | ببخشای برهر گناهے که هست
ز دونان نگهدار پرخاش را | دلیری مده بر خود اوباش را
چو شه با رعیّت بدآور شود (۱) | رعیّت بشه بر دلاور شود
مشو نرم گفتار با زیردست | که الماس ز ارزیز یابد شکست
گلیم کسان را مبر سر بزیر | گلیم خود از پشم خود کن چو شیر
کفن حلّه شد کرم بادامه (۲) را | که ابریشم از جان تند جامه را
ز پوشیدگان راز پوشیده دار | وز ایشان سخن ناپوشیده دار
میاور بافسوس عمرے بسر | که افسوس باشد بافسوس گر
سخن زین نمط گرچه دارم بسے | نگویم که به زین نگوید کسے
ترا کایت آسمانی بود | ازین بیش گفتن زیانی بود
گَرَم تیز شد تیغ بر من مگیر | ز تیزی بود تیغ را ناگزیر
به تیغ چنین تیز بازوی شاه | قوی باد هر جا که راند سپاه
چو پرداخت زین دُرج دُر خامه را | پذیرفت شه این خردنامه را

قسم آخر از شرفنامهٔ سکندر و سفر کردن او بدعویٔ پیغامبری

سحرگه که سر برگرفتم ز خواب | برافروختم چهره چون آفتاب
سریر سخن بر کشیدم بلند | پراگندم از دل بر آتش سپند
به پیرایش نامهٔ خسروی | کهن سرو را باز دادم نوی
ز گنج سخن مُهر برداشتم | درو دُرّ نا سفته بگذاشتم

---

(۱) ن — برابر ॥ (۲) ن — بهرامه ॥

سرِ کلکم از گوهر انداختن — فلک را شکم خواست پرداختن

در آمد خرامان سمن‌سینهٔ — بمن داد تیغی و آئینهٔ

که آشفتهٔ خویش چندین مباش — به بین خویشتن خویشتن بین مباش

نظر چون بر آئینه انداختم — درو صورتِ خویش بشناختم

دگر گونه دیدم دران سبز باغ — که چون پرنیان بود بر پرّ زاغ

ز نرگس تهي یافتم خواب(۱) را — ندیدم جوان سروِ سیراب را

سمن بر بنفشه کمین کرده بود — گلِ سرخ را زردي آزرده بود

ازان سکّهٔ رفته رفتم ز جای — فروماندم اندر سخن سست‌پای

نه پائے که خود را سبکرو کنم — نه دستے که نقش کهن نو کنم

خجل گشتم از روی بے‌رنگِ خویش — نوائے گرفتم بر آهنگِ خویش

هراسیدم از دولتِ تیزگام — که نگذارد این نقش را ناتمام

ازان پیش کاید شبیخونِ خواب — به بنیادِ اینخانه کردم شتاب

مگر خوابگاهے بدست آورم — که جاوید دروی نشست آورم

پژوهندهٔ دورِ گردنده حال — چنین گوید از گردشِ ماه و سال

که چون نامهٔ حکمِ اسکندري — مسجّل شد از وحيِ پیغمبري

ز دیوان فروشست عنوانِ گنج — که نامش بر آمد بدیوانِ رنج

بفرمود تا عبرهٔ روم و روس — نبشتند بر نامِ اسکندروس

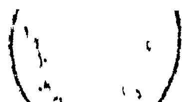
ازان پیش کز تخت خود رخت برد — بدو داد و اورا بمادر سپرد

باندرز بگشاد مُهر از زبان — چنین گفت با مادرِ مهربان

که من رفتم اینک ز تو داد و دین — چنان کن که گویند بادا چنین(۲)

---

(۱) ن — ناب ॥ (۲) ن — آفرین ॥



پدروار با بتیگان خدای | چو مادر شدی مهر مادر نمای
بپروردن داد و دین زینهار | نگهدار فرمان پروردگار
بفرمان‌بری کوش کارد بهی | که فرمانبری به ز فرماندهی
ضرورت مرا رفتنی شد براه | سپردم بتو شغل دیهیم و گاه
گرفتم ره دورفرسنگ پیش | ندانم که(۱) آیم بر اورنگ خویش
گر آیم چنان‌کن که از چشم بد | نه تو خیره باشی نه من خشم‌زد
وگر زامدن حال بیرون شود | بهُش باش تا عاقبت چون شود
چنان کن که فردا دران داوری | نگیرد زبانت بعذر آوری
سخن چون بسر برد برداشت رخت | رها کرد بر مادر آن تاج و تخت
بفرمود تا لشکر روم و شام | برو عرضه کردند خود را تمام
ز لشکر هر انچه اختیار آمدش | پسندیده‌تر صد هزار آمدش
گزین کرد هر مردے از کشورے | بمردانگی هر یکے لشکرے
چهارش هزار اشتر از بهر بار | پس و پیش لشکر کشیده قطار
هزار نخستین ازو بیسراك | بگیتی بسے(۲) کوه را کرد خاك
هزارش دگر بختی بارکش | همه بارهاشان(۳) خورشهای خوش
هزار سوم ناقهٔ رهنورد | بزیر(۴) زر و زیور سرخ و زرد
هزار چهارم جمازان تیز | چو آهو گه تاختن گرم‌خیز
ز هر پیشه کامد جهان را بکار | گزین کرد صد صد همه پیشکار
بهر بیشه کامد جهانگیر شاه | بر افراخت رایت ز ماهی بماه

( ) ن — کی ॥ (۲) ن — بگیتی کشی — بگردنکشی (۳) ن — کردهٔ ॥

(۴) ن — پر از زرّو زیور همه — بزیب وزرو

۲۰۷۳ — ۲۰۹۱

ز مقدونیه روی در راه کرد | باسکندریّه گذرگاه کرد
سریرِ جهانداري آنجا نهاد | برو روزکے چند بنشست شاد
بآئینِ کیخسروِ تخت‌گیر | که برد از جهان رختِ(۱) خود بر سریر
بفرمود میلے بر افراختن | برو روشن آئینۀ ساختن
که از روی دریا بیك ماهه راه | نشان باز داد از سپید و سیاه
نشاند و نهاد اندران تاج و تخت | برو دیده‌بانانِ بیداربخت
چو ز آئینه بینند پوشیده راز | بدارندۀ تخت گویند باز
اگر دشمنے ترک‌تازي کند | رقیب حرم چاره‌سازي کند
چو فارغ شد از تختگاهے چنان | نشست(۲) از برِ بورِ عاليِ‌عنان
نخستین قدم سوی مغرب نهاد | بمصر آمد آنجا دو روز ایستاد
و زانجا برون شد بعزمِ درست | بفرمانِ ایزد میان بست چست
چو لختے زمین زان طرف در نوشت | ز پهلوی وادي در آمد بدشت
ز مقدس تنے چند غم‌یافته | ز بیدادِ داور ستم‌یافته
تظلّم کنان سوی راه آمدند | عنان‌گیرِ انصافِ شاه آمدند
که چون از تو پاکي پذیرُفت خاک | بکن خانۀ پاک را نیز پاک
بمقدس رسان رایتِ خویش را | برافکن ز گیتي بداندیش را
درانجای پاکان یک آهرمنست | که با دوستانِ خدا دشمنست
مطیعانِ آن خانۀ ارجمند | نه بینند رو جز گدازِ و گزند
طریقِ پرستش رَها می کند | پرستندگان را جفا می کند

---

(۱) ن — تخت ‖ (۲) ن — روان گشت بر بور — روان شد بختلي سپرده عنان ‖

بخون ریختن سر برافراختست　　　بسی را بناحق سر انداختست
همه در هراسیم زین دیوزاد　　　توئی دیوبند از تو خواهیم داد
سکندر چو دید آن چنان زاری　　　وز اینسان بر ایشان ستمکاری
ستمدیده را گشت فریادرس　　　به فریاد نامد ز فریاد کس
چو از قدسیان این حکایت شنید　　　عنان سوی بیت المقدّس کشید
حصار جهان را که دربار کرد　　　ز بیت المقدّس سر آغاز کرد
سکندر بقدس آمد از شهر روم　　　بدان تا برد فتنه زان مرز و بوم
چو بیدادگر دشمن آگاه گشت　　　که آواز داد آمد از کوه و دشت
کمر بست و آمد به پیکار او　　　نبود آگه از بخت بیدار او
باوّل شبیخون که آورد شاه　　　بآن راهزن دیو بربست راه
چو بیدادگر دید خون ریختنش　　　بدروازهٔ مقدس آویختنش
منادی برانگیخت تا در زمان　　　ز بیداد او بر گشاید زبان
که هرکو بدین خانه بیداد کرد　　　بدین گونه بخت بدش یاد کرد
چو زو بستد آن خانهٔ پاک را　　　بعنبر برآمیخت آن خاک را
برآسود ازان جای (۱) آسودگان　　　فرو شست ازو گرد آلودگان
جفای ستمکاره زو بازداشت　　　بطاعتگران جای طاعت گذاشت
ازو کار مقدس چو باساز گشت　　　سوی ملک مغرب عنان تاز گشت
بافرنجه آورد زانجا سپاه　　　وز افرنجه هم (۲) نیز بگشاد راه
چو آمد گه دعوی داوری　　　بدانش نمائی و دین پروری

---

(۱) ن— ازو جان فرسودگان ‖ (۲) ن— بر راند و طی کرد راه — بر راند بس گرد راه ‖

کس از دانش و دینِ او سر نتافت | رهی دید روشن بدان ره شتافت
چو آموخت در هرکسے دین و داد | بهر بقعه طاعتگہے نو نهاد
برفتن دگر باره لشکر کشید | بعالمگشائي علم بر کشید
به تعجیل میراند بر کوه و رود | کجا سبزهٔ دید آمد فرود
چو از ماندگي گشت پرداخته | دگر باره شد عزم را ساخته
نمود از بیابان بدریا شتاب | برافکند کشتي بدریای آب
سه مه بر سرِ آبِ دریا نشست | نیاورد صیدے ز دریا بدست
ازان سو که خورشید می شد نهان | تگاپوی میکرد با همرهان
جزیره بسے دید بےآدمي | برون رفت و می‌شد زمی تا زمي
پس و پیش باز آمدش جانَوَر | هم از آدمي هم ز جنسِ دگر
درو هیچ ز ایشان نیامیختند | وزو کوه بر کوه بگریختند
سرانجام چون رفت راهے دراز | نشیبِ زمین دید کآمد فراز
بیابانے از ریگ رخشنده زرد | که جز طینِ اصفر نینگیخت گرد
بدان ریگ بوم ار کسے تاختے | زمین زیرش آتش برانداختے
همانا که بر جاي ترکیبِ خاک | ز ترتیب گوگرد بود آن مغاک
چو یک مه دران بادیه تاختند | ازان نیز هم رخت پرداختند
چو پایانِ آن وادي آمد پدید | سکندر بدریای اعظم رسید
بدان ژرف دریا شگفتے بماند | که یونادي او را قیانوس خواند
محیط جهان موجِ هیبت نمود | ازان پیشتر جاي رفتن نبود
فرورفتنِ آفتاب از جهان | دران ژرف دریا نبودے نهان

۲۱۳۰ — ۲۱۴۹

حجاب معلّق مر[1] آن آب را • نپوشیدے[2] از دیدها تاب را
فلک هر شبا[3] نوروزے از اوجِ دور بدریا در افکندے از چشمه نور
بما در[4] فرورفتنِ آفتاب اشارت بچشم‌ست و دریای آب
همان چشمهٔ گرم کو راست جای بدریا حوالت کند رهنمای
چو آبے بیلک جا مهیّا شود شود سیل وانگه بدریا شود
مقیّد بود تا بود در مغاک معلّق شود چون شود گردِ خاک
دران بحر کو را محیط است نام معلّق بود آبِ دریا مدام
چو خورشید پوشد جمال از جهان پسِ عطف آن آب گردد نهان
بوقتِ رحیل آفتابِ بلند زپرگارِ آن بحر پوشد پرند
علم چون بزیر آرد از اوجِ او توان دیدنش در پسِ موج او
چو لختے رود بر سر آرد حجاب که آید نوردِ زمین در حساب
بدانش چنین مینماید قیاس وگر رهبرے نیست پرده‌شناس
چو آن چشمهٔ گرم را دید شاه نشد چشمِ او گرم در خوابگاه
ز دانا بپرسید کان چشمه چیست همیدون نگهبانِ آن چشمه کیست
چنین گفت دانا که آن آبِ گرم بسا دیدها را که برد آبِ شرم
درین پرده بسیار جستند راز نیامد بکس[5] هیچ سررشته باز
من این قصّه پرسیدم از چند پیر جوابے نداده کسے دلپذیر
دهد هرکسے شرحِ آن نورِ پاک یکے گردِ مرکز یکے گردِ خاک
که دارند بیرون ازین جلوه‌گاه . کجا میکند جلوه خورشید و ماه

---

(۱) ن ــ بدُ ॥ (۲) ن ــ بپوشیدے الخ ॥ (۳) ن ــ شبے باز ॥
(۴) ن ــ بخاور ॥ (۵) ــ بکف ॥

سکندر بران ساحل آرام جست — سوی آبِ دریا شد اندم شست
چو سیماب دید آبِ دریا سطبر — گره بسته هر قطره دروی چو ابر
در آبی چنان کشتی آسان نرفت — وگر رفت بی رهشناسان نرفت
شه از رهشناسان بپرسید راز — بسیچیدنِ (۱) کار و ترتیب و ساز
که کشتی درین آب چون افکنیم — چگونه بنه زو برون افکنیم
ندیدند کارآزمایان صواب — که شاه افکند کشتی آنجا بر آب
نمودند شه را که صد رهنمون — ازین آب کشتی نیارد برون
دگر کاندرین آبِ سیماب فام — نهنگ اژدهائیست فُصاصه (۲) نام
سیاه و ستمگارهٔ و سهمناک — چو دودی که آید برون از مغاک
سیاست چنان دارد آن جانور — که بیننده چون بیندش یک نظر
دهد جان و دیگر نجنبد زجای — که باشد براهی چنین رهنمای
به پیرامنِ آب زین خانه دور — یکی فرضه (۳) بینی چو تابنده نور
بسی سنگِ رنگین دران موجگاه — همه ازرق و زرد و سرخ و سیاه
فروزنده چون مرقشیشای زر — منی ودومن کمتر وبیشتر
چو بیند درو دیدهٔ آدمی — بخندد زبس شادی و خرّمی
ازان خرّمی جان دهد در زمان — هَمان دیدن و دادنِ جان هَمان
ولی هرچه باشد ز مثقال کم — زخاصیّت افتد وگر صد بهم
زهنجارِ جان بردنش رهنمای — همین خواندش کهنهٔ جانگزای
چو شد گفته این داستان شهریار — فرستاد و کرد آزمایش بکار

---

(۱) ن — بسنجیدن ॥ (۲) ن — قفامه — قفاهه — قفاصه — بقناچه — بغاصه ॥ (۳) ن — قرمه — قرص — قُرض — قصر ॥
۲۱۶۹ — ۲۱۸۷

چنان بود کان پیرِ گوینده گفت | تنی چند ازان حال بر سنگ خفت
بفرمود تا بر هیونانِ سخت | بدان سنگِ رنگین رسانند رخت
همه دیدها باربندند چست | کنند آنکه آن سنگ را بارجست
ازان سنگ چندانکه آید بدست | بیارند[۱] اینجا هیونانِ مست
همه زیرِ کرباسها کرده بند | لفافه برو بار پیچیده چند
کنند آن هیونان ازان سنگ بار | نمایند خود را دران سنگسار
بفرمان‌پذیری رقیبانِ راه | بجا آوریدند فرمانِ شاه
شه و لشکر از بیمِ چندان هلاك | گذشتند چون باد زان زردِ خاک
بفرمود شه تا ازان خاکِ زرد | شتربان صد اشتر گرانبار کرد
چو آمد بجائے که بود آبگیر | بر و بومِ آنجا عمارت‌پذیر
بفرمانِ او سنگها ریختند | وزان سنگ بنیادے انگیختند
همه همچنان کرده کرباس پیچ | کز ایشان یکی باز نگشاد هیچ
بترکیبِ آن سنگها بند بند | برآورد بےدر حصارے بلند
گلے پروریده چو بادام مغز | همه یك‌بدیگر برآورده نغز
گلے کرد گیرنده زان زردِ خاک | برونِ بنا را براندوده پاک
درون را نیندود و خالي گذاشت | که رازے دران پرده پوشیده داشت
شنیده چنان شد ز آموزگار | که چون مدّتے شد بران روزگار
فرو ریخت کرباس ازان روي سنگ | پدید آمد آن گوهرِ هفت رنگ
برونِ بنا ماند برجاي خویش | کز اندودنِ[۲] گل مدد داشت بیش

---

(۱) ن — برندش به پشت هیونان — برندش بر آن هیونان ॥
(۲) ن — کزان زردِ گل خرّمي — کز اندودن گل خرم ॥

درون‌ماندگان خرقه انداختند — بدان خرقه بسیار جان باختند
هران راهرو کامد آنجا فراز — بدیدار آن حصنش آمد نیاز
طلب کرد بر باره چون ره ندید — کمندے بر انداخت و بالا دوید
چو بر باره شد سنگ را دید زود — چو آهن‌ربا زود (۱) زو جان زبود
زسنگے که در یک منش خون بود — چو کوهے بهم برنهی چون بود
شنیدم زشاهان یک آزاده مرد — شنید این سخن را و باور نکرد
فرستاد و این قصّه را بازجست — برو قصّه شد زآزمایش درست
چو شاه این بنا کرد ازو روي تافت — ز دریا بسوي بیابان شتافت
چو شش ماه دیگر به پیمود راه — ستوه آمد از رنج رفتن سپاه
ازان ره که در پاي پیل آمدش — گذرگه سوي رودِ نیل آمدش
بسر چشمهٔ نیل رغبت نمود — که آن راه را دیده نا دیده بود
شب و روز برطرفِ آن رودبار — دو اسبه همیراند برکوه و غار
بران دشت کان رود را بود میل — همیشد چو آید سوي رود سیل
بسے کوه و دشت از جهان در نوشت — بپایان رسید آخر آن کوه و دشت
پدید آمد از دامنِ ریگِ خشک — بلندی‌گهے سبز با بوي مُشک
کمر در کمر کوه از خاره سنگ — برآورد چون سبز مینا برنگ
بدو راه بربسته پوینده را — گذرگم شده راه‌جوینده را
کشیده عمود (۲) آن شتابنده رود — ازان کوهِ میناوش آمد فرود
یکے پشته بر راه آن رودِ تند — که از رفتنش پایها بود کند
کسے کو بران پشتهٔ گاوپشت — برانداختے جان بچنگال ومشت

(۱) ن — سنگ ॥ (۲) ن — عمودے شتابنده ॥

زدے قهقهه چون برو تاختے   و زان‌سوي خود را دراند‌اختے
برو گر یکے رفتے وگر هزار   چو مرغان پریدے دران مرغزار
فرستاده بر بشته شد چند کس   کز ایشان نیامد یکے باز پس
که هرکس که بردے بران پشته رخت   تو گفتي مگر یافتے تاج و تخت
چنان چشم زین خیل برتافتے   که چشم از خیالش اثر یافتے
سکندر جهاندیدگان را بخواند   وزین چاره جوئي بسے قصّه راند
چنان راي دیدند فرزانگان   دران وحشت‌آبادِ بیگانگان
که نتْوان برین کوه تنها شدن   دو همراه باید بیکجا شدن
سکونت نمودن دران تاختن   بهر ده قدم منزلے ساختن
چو بر پشته رفتن گرفتن قرار   برانداختن انچه باید بکار
بتدریج دیدن دران‌سوي کوه   بیدك ره ندیدن که آرد شکوه
بکردند از اینسان وسودے نداشت   دگر باره دانا نظر بر گماشت
چنین شد درین داوري رهنماي   که مردِ هنرمندِ پاکیزه راي
نویسنده باشد جهاندیده مرد   همان خامهٔ و کاغذش درنورد
بود خوب فرزندے آن مرد را   کزان دور دارد غم و درد را
چو میل آورد سوي آن پشته‌گاه   بود پور همپشت با او براه
ببالا شود مردِ فرزند زیر   بود بچّهٔ شیر زنجیرِ شیر
گر او باز پس ناید از اصل و بن   بفرزندِ خود باز گوید سخن
وگر زینکه دارد زبان‌بستگي   نویسد مثالے بآهستگي
فروافکند سوي فرزندِ خویش   نبرّد دل از مهرِ پیوندِ خویش
پدروار خاطر بصبر جویدش   ز فردوسِ دنیا سخن گویدش

بدست آوریدند شخصی شگرف — که مجموعهٔ بود ازین جمله حرف

سوی کوه شد پیر و با او جوان — چو بچّه که با شیر باشد دوان

پس از نیم‌روز آن جوانِ دلیر — زبالای آن پشته آمد بزیر

ز کاغذ گرفته نوردی بچنگ — بر شاه شد رفته از روی رنگ

بشه داد کاغذ فروخواند شاه — نبشته چنین بود کز رنجِ راه

بجان آمدم آنچنان کز هراس — بدوزخ رهِ خوبش کردم قیاس

رهی گفتی از موی باریک رُست — برو هر که آمد زخود دست شست

درین ره که جز شکلِ موئی نداشت — فرود آمدن هیچ روئی نداشت

چو بر پشتهٔ خاره سنگ آمدم — زبس تنگیِ راه تنگ آمدم

ازان سو که دیدم دلم پاره شد — خرد زان خطرناکی آواره شد

وزین سو رهِ پشته بیداغ بود — طرف تا طرف باغ در باغ بود

پر از میوهٔ و سبزهٔ و آب و گل — برآورده آوازِ مرغان دهل

هوای تر و تازه آراسته — چنان کارزوش از خدا خواسته

هوا از لطافت درو مشک (١) ریز — زمین از طراوت درو چشمه‌خیز

ازین سو همه زینت و زندگی — و زان سو همه آز و افکندگی

وگر زان بیابان که ما آمدیم — ببین از کجا تا کجا آمدیم

بهشت این و آن دوزخِ تنگ و زشت — بدوزخ نیاید کسی از بهشت

کرا دل دهد کز چنین جای نغز — نهد پای خود را دران پای لغز

من اینک شدم شاه پدرود باد — شما شاد باشید و ما نیز شاد

شه از رازِ پنهان چو آگاه گشت — سپه راند زان کوه پایه بدشت

---

(١) ن — مشک بیز ॥

٢٢٤٧ — ٢٢٦٨

گفت آنچه برخواند با هیچکس | که تا هر دلے نارد آنجا هوس

چو دانست کانجا نشستن خطاست | گذرگه طلب کرد بر دست راست

دران ره ز رفتن نیاسود هیچ | نمیکرد جز راه رفتن بسیچ

ز راهِ بیابان برون شد برنج | چو ریگِ بیابان روان کرد گنج

رهش ریگ واندرهش از ریگ بیش | تفِ راهش از دیگ بر دیگ بیش

همه راه دشمن ز دام و دده | بهر گوشه لشکرکشے صف زده

وایکن چو کردندے آهنگِ شاه | ز ظلمت شدے ره بر ایشان سیاه

کس از تیرگی ره نبردے برون | مگر رخصتِ شه شدے رهنمون

کسے کو کشیدے سر از رای او | شدے جای او کندهٔ پای او

برون از میانجیّ و از ترجمه | بدانست (۱) یکیک زبانِ همه

سخن را بر آهنگِ او ساز داد | جوابے سزاوارِ شان باز داد

بر اینگونه میکرد ره را نورد | زمان و زمین را زبر زیر کرد

ز اندوه فارغ دران گشت بود | شب و روز شیرین دران دشت بود

دران ره نبودش جز این هیچ کار | که چون باد بردے ز دلها غبار

دلِ آشنا را بر افروختے | به بیگانگان دین در آموختے

چو زان دشت بگذشت چون دیوزاد | قدم در دگر دیولاخے نهاد

بیابانے از آتشین جوشِ او | زبانی سخن گفته در گوشِ او

جز آن زر که باشد خداآفرید | کس از رستنیها گیاهے ندید

جهانجوی زان کانِ زرتافته | بخندید چون طفلِ زریافته

چو لختے دران دشت پیمود راه | بباغِ ارم یافت آرامگاه

---

(۱) ن ـ ندانست ۱۱

پدید آمد آن باغِ زرّین درخت　　که شدّاد ازو یافته تاج و تخت
درون رفت سالارِ گیتی نورد　　زمین از درختانِ زر دید زرد
یکایک درختانش از میوه پر　　همه میوه بیجاده و لعل و در
زهر سو در آویخته سیب و نار　　همه نار یاقوت و یاقوت بار
ز نارنجِ زرّین و زرّین ترنج　　فریب آمده با نظرها بغنج
زهارش جواهر زمین کیمیا　　ز بیجاده گل وز زمرّد گیا
بساطی کشیده دران صحنِ باغ　　ز گوهر برافروخته چون چراغ
رده بر رده بس زر انگیخته　　زهر قالبی صورتی ریخته
چو در چشمِ پیکرشناس آمدی　　اگر زر نبودی هراس آمدی
ز بلّورِ تر حوضهٔ ساخته　　چو یخ پارهٔ نیم بگداخته
درو ماهیان کرده از جزعِ ناب　　نماینده تر زانکه ماهی در آب
دو خشتی برآورده قصری عظیم　　یکی خشت از زر یکی خشتِ سیم
چو شه شد دران قصرِ زرّینه خشت　　گمان برد کامد بقصرِ بهشت
چو بسیار گردید پیرامنش　　دریده شد از گنجِ زر دامنش
رواقی جداگانه دید از عقیق　　ز بنیاد تا سر بگوهر غریق
درو گنبدی روشن از زرِّ ناب　　درخشنده چون گنبدِ آفتاب
نیفتاد گردی بران زرِّ خشک　　بجز سودنِ عنبر و گردِ مشک
درون رفت سالارِ فرهنگ و هوش　　چو در گنبدِ آسمانها سروش
ستودانی از جزعِ تابنده دید　　کزو بوی کافور تر می دمید
نهاده بران فرشِ میناسرشت　　یکی لوحِ یاقوت از زر نبشت

(۱) ن — یکپارهٔ سیم ||

نبشته برو کای خداوندِ زور — که رانی سوی این ستودان ستور

درین دخمه خفته است شدّادِ عاد — کزو رنگ و رونق گرفت این سَواد

بآزرم کن سوی ما تاختن — مکن قصد برقع برانداختن

بکن ستر پوشی که پوشیده ایم — برسوائی کس نکوشیده ایم

نگهدار ناموسِ ما در نهفت — که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت

اگر خفتهٔ را درین خوابگاه — برآرند گنبد ز سنگ سیاه

سرانجامش این گنبدِ تیزگشت — ز دیوارِ گنبد درآرد بدشت

تنش را (۱) لگدسودِ موران کند — سرش خاکِ سُمِّ ستوران کند

بلی هرکس از مهرِ ایوانِ خویش — ستونے کند بر ستودانِ خویش

ولیکن چو بینی سرانجامِ کار — برد بادش از هر سوئے چون غبار

که داند که شدّاد را پا و دست — بنعلِ ستور که خواهد شکست

غبارِ برآگنده را در مغاک — رها کن که هم خاک به جای خاک

ازان تن که بادش پراگنده کرد — نشانے نه بینی جز این خاکِ زرد

تو نیز ای گشایندهٔ قفلِ راز — بترس از چنین روز و با ما بساز

مباش ایمن از مرگ کارادهٔ — که آخر تو نیز آدمی زادهٔ

همه گنجِ این گنجدان آنِ تست — سر و تاجِ ما هم بفرمانِ تست

گشادست پیشِ تو درهای گنج — سپاهِ ترا بس شد این پای رنج

ببر گنج کان بر تو بارے مباد — ترا باد و با مات کارے مباد

سکندر بران لوح تا ریخته — چو لوحے شد از شاخے آویخته

ازان خط که چون قطرهٔ آب خواند — بسا قطرهٔ آب از دیده راند

---

(۱) ن — نمکسود ॥

۲۳۲۷ — ۲۳۰۸

چو از چشمِ گریندهٔ اشکبار | بران خوابگه کرد لختی نثار
برون رفت و زان گنجدان رخت بست | بآن گنج و گوهر نیالود دست
زبانی که در مغز تیغ آمدش | یکی میوه چیدن دریغ آمدش
چو دانست کان فرشِ زرساخته | بعمری درازست پرداخته
ازان گنجدان کان همه گنج داشت | نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت
همه راهِ او خود پر از گنج بود | زرِ ده‌دهی سیم ده‌پنج بود
دگرباره سر در بیابان نهاد | برو بومِ خود را همی کرد یاد
چو یک نیمه ره زان بیابان برید | گروهی دده آدمی‌سار دید
بیابانیانی سیه‌تر ز قیر | به پیغولهٔ غارها جایگیر
بپرسید شان کاندرین ساده دشت | چه دارید ز افسانها سرگذشت
گذشت از شما کیست از دام و دد | که دارد درین دشت ماوای خود
چنین باز دادند شه را جواب | که دورست ازین بادیه ابر و آب
درین ژرف دریا (۱) که ماوای ماست | خورشهای ما صیدِ صحرای ماست
درین دشت نخچیربانی کنیم | برسمِ ددان زندگانی کنیم
خوریم انچه زان صید یابیم نرم | کنیم آلت و جامه از موی و چرم
نه آتش بکار آید اینجا نه آب | بود آب زا بر آتش از آفتاب
بروزِ سپید آفتاب بلند | بود آتشِ ما درین شهربند
ز شبنم چو گردد هوا تیزتر | دمِ ما کند زان نسیم آبخور
درین کُنج ما را جز این ساز نیست | وزین برتر انجام و آغاز نیست
هم از (۲) نیز پرسی ز دیگر گروه | که دارند ماوا درین دشت و کوه

(۱) ن — صحرا ॥ (۲) ن — همان ॥

درین آتشین دشتِ بن ناپدید | که پرّنده در وی نیارد پرید
بیابانیانند وحشي بسی | که هرگز نگیرند خو با کسی
ببرّند چندان بیک روز راه | که آن برنخیزد ز ما در دو ماه
از ایشان بما گر یک آید بدست | بپرسیم زو چون شود پای بست
که بے آب چون زندگاني کنید | بما بر چرا سرگراني[1] کنید
نمایند کاب از سرِ[2] زهرِ ماست | زتریّ هوائےست کو بهرِ ماست
زشغلِ شما چون نیابیم سود | شما را پرستش چه باید نمود
وگر نیز پرسیم شان در نهفت | چه[3] هنگامِ خورد و چه[3] هنگامِ خفت
که چندانکه رفتند بِلاوُ پست | درین بادیه آب ناید بدست
بپایان این بادیه کس رسید | همان پیکرے دیگر از خلق دید
بپاسخ چنین گفته اند آن گروه | که بسیار گشتیم در دشت و کوه
دویدیم چون آهوان سال و ماه | بپایانِ وادي نبردیم راه
نسازیم چون مار با هیچکس | خورشهاي ما سوسمارست و بس
بیابانیانے دگر دیده ایم | وز ایشان خبر نیز پرسیده ایم
که بیرون ازین پیکرِ قیرگون | نشانے دگر میدهد رهنمون
نشان داده اند از برخویش دور | بدانجا که خورشید را نیست نور
که شهربست چون[4] بیشهٔ مشک بید | درو آدمي پیکرانے سپید
نکوروي وخوش خوی و زیبا خصال | زپانصد یکے را فزونست سال
وگر نیز پانصد برآید دگر | نه بیني کسے را ز پیري اثر

---

(۱) ن — سرفشاني ॥ (۲) ن — بنه — ازپیء (۳) ن — ز ॥
(۴) ن — در ॥

برون از وطن گاه آن دلکشان (۱) | بما کس نداهست دیگر نشان
و گر نیز بیرون ازین خاک پست | بسی کوه و صحرای نادیده هست
درو نیست رونده را آب خورد | که گرماش گرم ست و سرماش سرد
چو زو رستنی برنیاید زخاک | درو جانور چون نگردد هلاک
همین ست رازی که ما جسته ایم | ز دیگر حکایت ورق شسته ایم
سکندر بران خلق صاحب نیاز | ببخشود و بخشیدشان برگ و ساز
درآموخت شان رسم و آئین خویش | برافروخت شان دانش از دین خویش
وز ایشان بهنجارهای درست | سوی ربع مسکون نشان بارجست
چو گشتند ازو آن اسیران او | بشفقت نوازش پذیران او
چو زو کار خود سازور یافتند | بره بردنش زود بشتافتند
ازان خاک جوشان و باد سموم | نمودند راهش بآباد بوم
سکندر دران دشت بیگاه و گاه | دو اسبه همیرفت قرب (۲) سه ماه
سرانجام کان ره بپایان رسید | دگرباره شد عطف دریا پدید
هم از آب دریا بدریا کنار | تراوش (۳) گهی دید چون چشمه‌سار
فکندند ماهی بران چشمه رخت | برآسوده گشتند ازان رنج سخت
دگرباره کشتی بسی ساختند | زساحل بدریا درانداختند
چو دریا بریدند یک ماه بیش | بخشکی رساندند بنگاه خویش
چو از تاب انجم شب تب زده | بپیچید چون مار عقرب زده
زباد جنوبی برآمد نسیم | دل رهروان رست زاندوه و بیم

---

(۱) ن — دلستان ॥ (۲) ن — بی راه و راه ॥ (۳) ن — تلاوش — پلاوش ॥

۲۳۶۸ — ۲۳۸۶

گرفتند یک هفته آنجا قرار | که هم سایه خوش بود وهم چشمه‌سار
بمرهم رسیدند ازان خستگي | ز تن رنج شان شد بآهستگي
مغنّي دلم دور گشت از شکیب | سماعي ده امشب مرا دلفریب
سماعي که چون دل بگوش[3] آورد | ز بیهوشیم باز هوش آورد

سیاحت کردنِ سکندر از حدِ مغرب بحدِ جنوب و در یافتنِ الماس

سخن‌سنج این درجِ گوهر نگار | ز درج اینچنین کرد گوهر نثار
که شه چون ز مغرب برون برد رخت | بعرضِ جنوبي بر افراخت[1] تخت
هواي جهان دید سازنده‌تر | زمانه زمین را نوازنده‌تر
چو قارورهٔ صبحِ نارنج‌بوی | ترنجي شد از آبِ این سبز جوي
ازان کوچگه رخت پرداختند | سوي کوچگاهے دگر تاختند
نمودند منزل‌شناسانِ راه | که شه چون کند کوچ ازین جایگاه
دهے بیند آراسته چون بهشت | سوادش پر از سبزهٔ و آب و کشت
درو مردمانے همه بت پرست | رها کرده فرمانِ یزدان ز دست
مگر شاه شان در پناه آورد | وزان گمرهي شان[2] به راه آورد
چو شب خونِ خورشید در جام کرد | دران منزل آنشب شه آرام کرد
چو طاؤسِ خورشید بگشاد بال | زراندود شد لاجوردي منال
جهانجوی بر بارگي بست رخت | ز فتراکِ او سر برآورد بخت
خرامنده میرفت بر پشتِ بور | بگور اوکني همچو بهرام گور

---

(۱) ن — بجوش ॥ (۲) ن — بر افروخت بخت (۳) ن — باز ره ॥

۲۳۸۷ — ۲۴۰۳

پدید آمد آن سبزه و جوی و باغ　　جهان در جهان روشنی چون چراغ
دهی چون بهشتی برافروخته　　بهشتی صفت حلّه بردوخته
چو شه در دهِ سرپرستان (۲) رسید　　دهی دید و ده‌مهتری را ندید
خدائی نه و ده‌خدائی بسی　　نه درکس دَهائی نه در ده کسی
خمی هرکس از گل برانگیخته　　زکنجد درو روغنی ریخته
جداگانه در روغنِ هر خمی　　فکنده زنامردمی مردمی
پس از سی چهل روز یا بیشتر　　بکندندی (۳) از مردِ سرگشته سر
سری بودی ازمغز و از مو (۴) تهی　　فرومانده در خم همه فربهی
نهادندی آن کلّهٔ خشک پیش　　وزو بازجستندی احوالِ خویش
قضیبی زدندی بران استخوان　　شدندی بران کلّه فریادخوان
که امشب چه نیک و بد آید پدید　　همان روزِ فردا چه خواهد رسید
صدائی برون آمدی زان نهفت　　صدائی که مانند باشد بگفت
که فردا چنین باشد از گرم و سرد　　چنین نقش دارد جهان در نورد
گرفتندی آن نقش را در خیال　　چنین بود شان گردشِ ماه و سال
چو دانست فرمانده چاره‌ساز　　که تعلیمِ دیوست زانگونه راز
بفرمود تا کلّها بشکنند　　خمِ روغن از خانها بر کنند
بسی حجّت انگیخت رایش درست　　که تا دور شان کرد زان رای سست
درآموختشان رسمِ دین‌پروری　　حسابِ خدائیّ و پیغمبری
بران قوم صاحبدلی برگماشت　　که داند دلی چند را پاس داشت
چو شد کارِ آن کشور آراسته　　روان شد ازان راه برخاسته

---

(۲) ن — بت — خود ॥ (۳) ن — کشیدندی ॥ (۴) ن — پی ॥
۲۴۰۴ — ۲۴۲۳

بفرّخ رکابیّ و خرّم دلی ‌‌ ‌‌ برون راند ازو شاه یکمذرایی

ره انجام را زیر زین رام کرد ‌‌ ‌‌ که انجم دران ره گم آرام کرد

رهی پیچ بر پیچ تاریک و تنگ ‌‌ ‌‌ همه راه پرخار و پرخاره سنگ

پدیدار شد تیغ کوهی بلند ‌‌ ‌‌ که از برشدن بود جانرا گزند

پس و پیش آن کوه را دید شاه ‌‌ ‌‌ ضرورت برو کرد بایست راه

برآورد لشکر در آن تیغ کوه ‌‌ ‌‌ ز رنج آمده تیغ‌داران ستوه

ز تیزیّ و سختي که آن سنگ بود ‌‌ ‌‌ سم چارپایان بران (۲) لنگ بود

چو شه دید کز سنگ پولادخاي ‌‌ ‌‌ خراشیده میشد سم چارپاي

بفرمود تا از تن گاو و گور ‌‌ ‌‌ بچرم اندر آرند سمّ ستور

نمد ها و کرپاسهای سطبر ‌‌ ‌‌ ببندند برپای پویان هژبر

همان رهگذرها بروبند پاک ‌‌ ‌‌ ز سنگی که بوینده زوشد هلاک

بفرمان شه راه میروفتند ‌‌ ‌‌ گریوه بپولاد میکوفتند

ازآنان که بودند فرّاش راه ‌‌ ‌‌ تنی چند رفتند نزدیک شاه

یکی مشت سنگ آوریدند پیش ‌‌ ‌‌ که سمّ ستوران ازین است ریش

بنعل ستورانش دریافتیم ‌‌ ‌‌ بسختي ازان نعل برتافتیم

بسی کوفتیمش بپولاد سخت ‌‌ ‌‌ نشد پاره فولاد شد لخت لخت

بران سنگ زد شاه شمشیر تیز ‌‌ ‌‌ نبرّید (۳) و شمشیر شد ریز ریز

بهر جوهری ساختندی خراش ‌‌ ‌‌ بارزیز برخاست اروی تراش

چو شه دید کان سنگ را آس کرد ‌‌ ‌‌ ز برّندگی نامش الماس کرد

همیگفت با هرکس از هر دری ‌‌ ‌‌ که هست این گرانمایه‌تر جوهری

---

(۲) ن — سنگ سود ॥ ‌‌ ‌‌ (۳) ن — دریزند ॥

۲۴۲۴ — ۲۴۴۳

بپایان تا پژوهش سگالی کنند ره خویش زالماس خالی کنند

نمونش بهر کس بیک جو سپرد که تا راه داند بدان هنگ برد

چو افتاد در لشکر این گفتگوی میان بست هریک بدین جستجوی

بسے باز جستند بالا و پست گرانمایه جوهر کم آمد بدست

کمر بر کمر گرد بر گرد کوه یکے وادئے بود دریا شکوه

فراوان دران وادی الماس بود که روشن‌تر از آب در طاس بود

چو دریا که گوهر درآرد بغار نه دریای ماهی که دریای مار

ز ماران درو صد هزاران بجوش که دیدست ماران جوهرفروش

مگر زان شد آن ره زماران برنج که بے مار نتوان شدن سوی گنج

همان راه گنجینه دشوار بود طریق شدن نا پدیدار بود

چو شه دید کان کان الماس خیز گذرگاه دارد چو الماس تیز

هم از ترس ماران هم از رنج راه کسے سوی وادی نرفت از سپاه

نظر کرد هرسو چو نظارهٔ بدان تا بدست آورد چارهٔ

عقاب سیه بر گذرهای سنگ بسے دید هر یک شکارے بچنگ

چو زانسان عقابان پرنده دید عقابین اندیشه در زه کشید

بفرمود کارند میشے هزار نبینند کآن فربهست این نزار

گلو بار برند یکباره شان کنند انگه از یکدگر پاره شان

کجا کان الماس بینند زیر بران کان فشانند یکیک دلیر

بفرمانبری زانکه فرمان نکوست ازان گوسپندان کشیدند پوست

کجا کان الماس بشناختند ازان گوشت لختے دران انداختند

چو الماس چسپیده شد (۱) در کباب بجنبش در آمد زهر سو عقاب
کباب و نمک هردو برداشتند دران غار جز مار نگذاشتند
ببردند و خوردند بالای کوه پس هر عقابی دویده (۲) گروه
هر الماس کز گوشت افتاده بود بر شاه برد آنکه آزاده بود
شه الماس کانرا بهم گرد کرد بدش آبگون بود و نیکوش زرد
جز او کان الماس را کس ندید که او بود بر قفل کانها کلید
وزانجا سوی دشت آورد میل فرود آمد از کوه چون تند سیل
دران پویه تعجیل میساختند رهی بی قلاوز همی تاختند
ستوران زنعل آتش انگیخته بجای خوی ازسینه خون ریخته
چو رفتند ازان راه یکماه بیش سم بادپایان شد از پویه ریش
هم آخر زنیروی بخت بلند سپاه از گله رست شاه از گزند
برون برد شه رخت ازان سنگلاخ عمارتگهی دید جای فراخ
دران زرعگه کشتزاری شگرف نوازش گرفته زباران و برف
زسبزی و تری و تابندگی بدو جان و دل را شتابندگی
زتاراج آن سبزه پی کرده گم زرنج ستوران پیکانه سم
جوانی دران کشت بیلی بدست برهنه سر و پای چون پیل مست
زخوبی و چالاکی پیکرش سزاوار تاج کیانی سرش
فروزنده بیلش چو زرین کلید نشان برومندی ازوی پدید
گهی بیل برداشت گه می نهاد گهی بند می بست و گه می گشاد
جهاندار خواندش بآزرم وگفت که خوی تو با خاک چون گشت جفت

---

(۱) ن ـ دوسیده شد بر ॥ (۲) ن دوان ده گروه ـ دوازده گروه ॥

جوانيّ و خوبيّ و بيدارمغز   زنغزان نيايد مگر کار نغز
نه کارِ تو شد بيل بر داشتن   بويرانه ده دانهٔ کاشتن
بدين فرّخي گوهرِ تابناک   نه فرّخ بود هم ترازوي خاک
بيا تا ترا پادشائي دهيم   ز پرگارِ خاکت رهائي دهيم
بپاسخ کشاورزِ آهسته‌راي   چو آورده‌بد شرطِ خدمت بجاي
چنين گفت کاي رايضِ روزگار   همه توسنان از تو آموزگار
چنان ده بهر پيشه‌ور پيشهٔ   که در خلقتش نايد انديشهٔ
بجز دانه‌کاري مرا کار نيست   بمن پادشاهي سزاوار نيست
کشاورز راجاي باشد درشت   چو نرمي پذيرد شود کوزپشت
تنم در درشتي گرفتست چرم   هلاکِ درشتان بود جاي نرم
تنِ سخت کو نازنيني کند   چو صمغي بود کآبگيني کند
خوش آمد جهانجوي را پاسخش   ثنا گفت بر گفتنِ فرّخش
خبر باز پرسيدش از کردگار   کز اينسان ترا کيست پروردگار
که شد پاسدارِ تو درخفت و خيز   پناهت کجا کرد بازار تيز
کرا مي‌پرستي کرا بندهٔ   نظر بر کدامين ره افکندهٔ
جوانمرد گفت اي بلندي‌گراي   به پيغمبري خلق را رهنماي
در انکس دلِ خويش بستم که تو   همان قبله را مي پرستم که تو
بر آرندهٔ آسمانِ کبود   نگارندهٔ کوه و صحرا و رود
شب و روز ببشِ جهان‌آفرين   نهم چند ره روي خود بر زمين
بدين چشم و ابروي آراسته   کزينسان بمن داد نا خواسته

۲۴۸۴ — ۲۵۰۳

بدیگر کرمها که با من نمود | که از هر یکیٔ[1] هست صد گونه سود
سپاسش برم واجب آمد سپاس | بر آنان که باشند ایزدشناس
ترا کامدستي به پیغمبري | پذیرفتم از راهِ دین‌پروري
ترا دیده‌ام پیشتر زین بخواب | بتو زنده گشتم چو ماهي بآب
کنون کآمدیّ و خبر شد عیان | بخدمتگري چون نبندم میان
نگویم جهان چونتوئے ناورید | جهان‌آفرین چونتوئے نافرید
جهانرا توئي مایهٔ خرّمي | ز سدّ تو دارد جهان محکمي
سکندر بران پاک‌سیرت جوان | که بودش سر و سایهٔ خسروان
ثنا گفت وبر تارکش بوسه داد | همان نامِ یزدان برو کرد یاد
برآراستش خلعتِ خسروي | بدینِ خدا کرد پشتش قوي
دران مرز و آن مَرْغزارِ فراخ | که هم سرخ گل بود و هم سبز شاخ
شبا روزے آسوده شد با سپاه | سبکتر شد از خستگیهاي راه
چو سالارِ این هفت خروار کوس | برآورد بانگ از گلوي خروس
دگر باره شه رفتن آغاز کرد | دگر ره بسیجِ سفر ساز کرد
چو زان مرحله منزلے چند راند | بمرزے دگر باز منزل رساند
فروزنده مرزے چو روشن بهشت | زمینهاي او جمله بیکار و کشت
درختِ گل و سبزه آب روان | عمارتگهے در خورِ خسروان
جز آنش خللے نه که نا کشته بود | زمینے بآبے در آغشته بود
بپرسید کین بوم را نام چیست | سر و سرورِ این بر و بوم کیست
کشاورز کو آهن و گاو کو | کجا در چنین ده کند هاي و هو

(۲) ن ـ یکَم ـــ بمیم ضمیر متکلم ॥

یکے از مقیمانِ آنزرع گاہ | چنین گفت بعد از زمین بوسِ شاہ
کہ اقصاي این دل‌گشایندہ مرز | حوالي بسے دارد از بهرِ ورز
درو هرچه کاري بهنگامِ خویش | یکے زو هزار آورد بلکه بیش
و لیکن ز بیداد یابد گزند | نگردد کس از دخلِ او بهره‌مند
اگر داد بودے و داور بسے | دہ آباد بودے و در دہ کسے
بانصاف و داد آرد این خاک بر | تباهي پذیرد ز بیدادگر
چو از دخلِ او گردد انصاف کم | بسوزد ز گرمي بپوسد زنم
بیك جو که در مالش آرند میل | جو و گندمش را برد باد و سیل
سبك منجنیق است بازوي او | که گردد بیك جو ترازوي او
چو خسرو خبر یافت‌کان خاك و آب | زبیدادِ بیدادگر شد خراب
درو سدّ(۲)ے از عدل بنیاد کرد | همان نامش اسکندر آباد کرد
بآبادیش داد منشورِ خویش | که هرکس دهد مزدِ مزدورِ خویش
دهد هرکسے مالِ خود را زکات | بتاراجشان کس نیارد برات
بود ایمن از هر برات آوري | هزار آفرین بر چنان داوري
مغنّي مدار از غنا دست باز | که این کار بے ساز ناید بساز
کسے را که این ساز یاري کند | طرب با دلش سازگاري کند

رسیدنِ سکندر از جنوب بحدِ مشرق
بشهرِ گنگ(۳) بهشت که او را قندهار نامند

خوشان نزهتِ باغ در نوبهار | جوان گشته هم روز و هم روزگار
بنفشه طلایه کنان گردِ باغ | همان نرگس آورده بر کف چراغ

---

(۲) ن — سکندر درو عدل || (۳) ن — بهشت‌گاگر •

زخون مغزِ مرغان بجوش آمده — دل از جوشِ خون در خروش آمده
شکم کرده پر زیرِ شمشاد و سرو — خروسِ صراحي زخونِ تذرو
برقص آمده آهوان یکسره — ز دشت آمد آوازِ آهوبره
بساطِ گل افکنده بر طرفِ جوي — برامشگري بلبلِ نغزگوی
نسیمِ گل و نالهٔ ناخته — چو یارانِ محرم بهم ساخته
چه خوشتر بدین فصل آوازِ رود — وزان آبِ مُل(۲) کز گل آید فرود
سرایندهٔ(۳) ترک باچشمِ تنگ — فروهشته گیسو بگیسوی چنگ
بسے سازِ ابریشم از سازِ او — دریده بر ابریشم آوازِ او
سخنهای بر سخته با بانگ ساز — تو گوئیّ و او گوید از چنگ باز
ازو بوسه وز تو غزلهاي تر — یکے چون طبرزد یکے چون شکر
ببوسه غزلهاي تر میدهی — طبرزد ستاني شکر میدهی
دلم باز طوطيِ نهان آمده است — که هندوستانش بیاد آمده است
چو کوه از ریاحین کفک گرد کرد — برآمیخت شنگرف با لاجورد
گیاخواره را گل ز گردن گذشت — نفیرِ گوزن آمد از کوه و دشت
گلِ تر برون آمد از خارِ خشك — بنفشه برآمیخت عنبر بمُشك
بعنبر خري نرگسِ خوابناک — چوکافورِ تر سر برون زد زخاک
بفصلے چنین شاهِ ایران و روم — ز ویرانه آمد بآباد بوم
دگرباره بر مرزِ هندوستان — گذر کرد چون باد در بوستان
وزانجا بمشرق علم برفراخت — یکے ماه برکوه و بر دشت تاخت
وزان راهِ چون دوزخے تافته — کزو پشتِ ماهی‌ست تب یافته

---

(۲) ن — وزان آب گل الخ ‖ (۳) ن — سرائیدن ‖

۲۵۶۱ — ۲۵۴۲

درآمد بآن شهرِ مینوسرشت | که ترکانش خوانند گنگ[1] (؟)بهشت
بهارے درو دید چون نوبهار | پرستش‌گهے نامِ او قندهار
عروسانِ بت‌رویِ دروی بسے | پرستندهٔ بت شده هرکسے
درانخانه از زر بتے ساخته | برو خانهٔ گنج پرداخته
سرو تاجِ آن پیکرِ دلربای | برآورده تا طاقِ گنبد سرای
دو گوهر بچشم اندرون دوخته | چو روشن دو شمعے برافروخته
فروزندهٔ صحنِ آن تازه باغ | زبس شبچراغیِ بشب چون چراغ
بفرمود شه تا برآرند گرد | زتمثالِ آن پیکرِ سالخورد
زر و گوهرش برگشایند زود | که با بُت زیان بود و با خلق سود
سخن‌گو یکے لعبت از کنجِ کاخ | سوی شاه شد کرده ابرو فراخ
بگیسو غبار از رهِ شاه رُفت | بسے آفرین کرد بر شاه و گفت
که شاهِ جهان داور دادگر | که از خاور اورا ست تا باختر
بزرّ و بگوهر ندارد نیاز | که گیتیِ فروز ست و گردن‌فراز
دگر کین بت از گفتهٔ راستان | فریبنده دارد یکے داستان
اگر شاه فرمان دهد در سخن | فروگویم آن داستانِ کهن
جهاندار فرمود کآن دلنواز | گشاید درِ درجِ یاقوت باز
دگر ره پری‌پیکرِ مشک‌خال | گشاد از لبِ چشمه آبِ زلال
دعا کرد وگفت این فروزنده کاخ | که زرّین درختست و فیروزه شاخ
ازان پیش کآئینِ بتخانه داشت | یکے گنبدِ نیم‌ویرانه داشت
دو مرغ آمدند از بیابان نخست | گرفته دو گوهر بمنقار چست
نشستند بر گنبدِ این سرای | ز فیروزی و فرّخی چون همای

(۱) ن — کنکربهشت — ودربرهان بهشتِ گنگ باضافه وبغلب ||

همه شهر مانده در ایشان شگفت — که چون شاید این مرغکانرا گرفت
بدین چون برآمد زمانی دراز — نکندند گوهر پریدند باز
بزرگان که این مملکت داشتند — بر آن گوهر اندیشه بگماشتند
ندیدند همتای آن در جهان — فرومیچکید آبشان از دهان
طمع بر دلِ هرکسی کرد راه — که بر گوهر او را بود دستگاه
پدید آمد اندر میان داوری — خرد کرد شان عاقبت یاوری
بر آن رفت میثاق آن انجمن — که از بهرِ بتخانهٔ خویشتن
بتی ساختند این (۲) دُرو زر درو — بجای دو چشم آن دو گوهر درو
دُرے کان رهآوردِ مرغِ هواست — گرش آسمان بر نگیرد رواست
زخورشید گیرد همه دیده نور — زما کی کند دیده خورشید دور
چراغی که کوران بدو خرّمند — درو روشنان باد کمتر دمند
مکن بیوهٔ چند را گرم داغ — شبِ بیوگانرا مکن بیچراغ
بتِ خوش‌زبان چون سخن یاد کرد — بتِ بی‌زبان را شه آزاد کرد
نبشتند بر پیکرِ آن نگار — که با داغِ اسکندرست این شکار
چو دید آن پری‌رخ که دارای دهر — بران قهرمانان نیاورد قهر
یکی گنجِ آگنده (۱) دادش نهان — کزو خیره شد چشمِ گوهرفشان
شه آن گنجِ آگنده را برگشاد — نگهداشت برخی و برخی بداد
دگر ره زمینوی روحانیان — درآورد سر با بیابانیان
بسی راند بر شوره و سنگلاخ — گهی منزلش تنگ و گاهی فراخ
بهر بقعهٔ کادمی زاد دید — بر ایشان سخن گفت وز ایشان شنید

---

(۲) ن — آن همه‌زر — از همه زر ॥ (۳) ن — پوشیده ॥

۲۵۸۳ — ۲۶۰۲

زیزدان‌پرستی خبر دادشان | زدین توتیای نظر دادشان
زپرکار مشرق زمین بر زمین | دگرره در آمد باقصای چین
چو خاقان خبر یافت از کار او | برآراست نُزلی سزاوار او
بدرگاه شاه آمد آراسته | جهان پر شد از گنج وز خواسته
دگرره زمین‌بوس شه تازه کرد | شهش رحمتی (۲) بیش زاندازه کرد
چو زامیزش (۳) این خُم لاجورد | کبودی درآمد بدینار (۴) زرد
نشستند کشورگشایان بهم | سخن شد زهر کشوری بیش و کم
پس انگه که شد روزگاری دراز | همان عهد را تازه کردند باز
پذیرفت خاقان ازو دین او | در آموخت آیات و آئین او
دگر روز چون مهر در مهر بست | قراخان هندو شد آتش پرست
سکندر بخاقان اشارت نمود | کزین مرحله کوچ سازیم زود
بدو گفت اگر چند جائیست نرم | بدریا نشستن هوائیست گرم
بدان تا چو آهنگ دریا کنیم | درو نیک و بد را تماشا کنیم
شگفتی که باشد بدریای ژرف | ببینم نمودارهای شگرف
بشرطی که باشی تو همراه من | برافروزی از خود گذرگاه من
پذیرفت خاقان که دارم سپاس | که آیم سوی راه باره شناس
بران ختم شد هر دو را گفت و گوی | که قاصد کند راه را جست و جوی
به نیک‌اختری روزی از بامداد | که شب روز را تاج برسر نهاد
چنان رای زد تاجدار جهان | که پوید سوی راه با همرهان
تنی‌ده هزار از سپه برگزید | کزو هر یکی شاه شهری سزید

---

(۲) ن — حشمتی ‖ (۳) ن — ازرامش ‖ (۴) ن — بدیبای ‖

بُنَه نیز چندانکه بار آیدش — بمقدارِ حاجت بکار آیدش
دگر مابقی را ز گنج و سپاه — یلَه کرد و بگذشت ازان کوچگاه
همان خانِ(۲) خاقان بخدمت‌گري — جریده بهمراهي و رهبري
باندازه او نیز برداشت برگ — سلاحے که باشد ز شمشیر و ترگ
سپه(۳) نیز با او تنے ده هزار — خردمند و مردانه و مردِ کار
علامت سوي مشرق انگیختند — همه ره زرِ مغربي ریختند
بعرضِ جنوبي نمودند میل — شکاراوکنان هر سوئے خیل خیل
چهل روز زینگونه رفتند راه — نبردند پهلو بآرام‌گاه
چو نزدیکِ آب کبود آمدند — بپائینِ دریا فرود آمدند
بران فرضه‌گاه انجمن ساختند — علمها بر انجم برافراختند
حکایت چنان رفت ازان آبِ ژرف — که دریا کناریست انجا شگرف
عروسانِ آبي چو خورشید و ماه — همه شب بر آیند ازان چشمه‌گاه
بران ساحل آرام‌سازي کنند — غزلها سرایند و بازي کنند
کسے کو بگوش آورد سازشان — شود بیهش از لطفِ آوازشان
دران بحر بیتے سرایند و بس — که در هیچ بحرے نگفتست کس
همه شب بدین‌سان دران کنج کوه — طرب میکند آن گرامي گروه
چو از نافهٔ صبح دو مي بوزد — بآبِ سیه سر فرو مي برند
چو شب نافهٔ مشک را سر گشاد — ستاره درِ گنجِ گوهر گشاد
جهاندار فرمود تا یکدو میل — کند لشکر از طرفِ دریا رحیل
ملک خواند ملاّح را ایلک تدہ — روان گشت بے لشکر و بے بنه

---

(۲) ن — چانِ خاقان — شاهِ‌خاقان — خانخ‌نان ॥ (۳) ن — همان

۲۶۴۳ — ۲۶۶۲

بدان فرضه‌گه خیمهٔ زد ز دور — که گوهر ز دریا برآورد نور
دران لعبتان دید کز موجِ آب — علم برکشیدند چون آفتاب
پراگنده گیسو بر اندامِ خویش — زده مشک بر نقرهٔ خام خویش
سراینده هر یک دگرگون سرود — سرودے نوآئین‌تر از صد درود (۱)
چو آن لحنِ شیرین بگوش آمدش — جگر گرم شد خون بجوش آمدش
بران حزنِ آواز لختے گریست — دگر بارهٔ خندید کین گریه چیست
شگفتے بود لحنِ آن زیر و بم — که هم خنده و گریه آرد بهم
ملک را چو شد حالِ ایشان درست — دگر باره شد باز جاي نخست
چو دیبای چین بر فلک زد طراز — شد از صوفِ رومي جهان بےنیاز
بأستادِ کشتي چنین گفت شاه — که کشتي درافکن درین موجگاه
درین آبِ شوریده خواهم نشست — که رازِ خدائي (۲) درین پرده هست
خطرناکی کار دانسته‌ام — شدن دور زو کم توانسته‌ام
اگر پرسي از عقلِ آموزگار — بکارے دواند مرا روزگار
نگهبانِ کشتي پذیرنده گشت — درآورد کشتي بدریا ز دشت
نگهبانِ کشتي که بوده شگرف — درآورد کشتي بدریای ژرف
شهِ کاردان گشت کشتي‌گرای — فروماند خاقانِ چین را بجای
نمودش که تا نایم اندر فراز — نباید که گردي تو زین جای باز
ندانم درین راهِ گم‌بودگي — هلا کم دواند که (۳) آسودگي
گر آیم ترا خود شوم حق‌گزار — و گرنه تو دانّي و ترتیبِ کار
چو گفت این سخن دیده‌چون رود کرد — کسے را که بگذاشت پدرود کرد

(۱) ن — بانگ رود ॥ (۲) ن — رازے خدا را ॥ (۳) ن — ز ॥

۲۶۴۳ — ۲۶۶۲

درافکند کشتي بدرياى چين | که ديدست درياي کشتي نشين
ازان همرهانِ بکار آمده | ببرد انچه بود اختيار آمده
ز چندان حکيمانِ عيسي نفس | بليناسِ فرزانه را برد وبس
سوي ژرفيِ آمد زدريا کنار | بدرياي مطلق در افکند بار
جهان در جهان راند در آبِ شور | جهان ميدواندش زهے دستِ زور
چو يك چند کشتي روان شد بر آب | پديد آمد آن سيل دريا شتاب
که سوي محيط آب جنبش نمود | بباز آمدن باز گشتنش (۱) نبود
نواحي شناسانِ آب آزماي | هراسيده گشتند ازان ژرف جاي
ز رهنامه چون باز جستند راز | سوي بازپس گشتن آمد نياز
جزيره يکے گشت پيدا ز دور | درفشنده مانندِ يکپاره نور
گرفتند لختے درانجا قرار | ز سيلِ محيطے همه ترسکار
ز پيرانِ کشتي يکے کاردان | چنين گفت با شاهِ بسيار دان
که اين مرحله منزلے مشکلست | برهنامها در پسين منزلست
دليري مکن کآب اين ژرف جاي | بسوي محيطست جنبش گراي (۲)
اگر منزلے رخت ازان سو بريم | ازين سوي منزل دگر نگذريم
سکندر چو زين حال آگاه گشت | کزين سيل گه پيش نتوان گذشت
طلسمے بفرمود پرداختن | اشارت کنان دستش افراختن
کزين پيشتر خلق را راه نيست | ازان سوي دريا کس آگاه (۳) نيست
چون زينسان طلسمے مسين ريختند | ز رکنِ جزيره برانگيختند
هرآن کشتي کآرد انجا شتاب | طلسمش نمايد اشارت بآب

---

(۱) نَ — بازگشتن ॥ (۲) ن — نماي ॥ (۳) ن — گذرگاه ॥

گزین جای در نگذرد راه کس   ره آدمي تا باینجاست و بس

بتعلیم او کاردانان راز   دگر باره زان راه گشتند باز

چو خسرو طلسمے ازانگونه ساخت   درین تعبیه راز یزدان شناخت

بفرزانه گفت این همه رنج برد   طفیل چنین شغل باید شمرد

بدان تا طلسمے مهیّا کنم(۳)   مرا بین که چون خضر دریا کنم(۳)

بفرمان کشتي‌کش چاره ساز   جهانجوی زان سیلگه گشت باز

ز دریا چو ده روز بگذاشتند   غلط بود منزل خبر داشتند

پدید آمد از دور کوهے بلند   زگردابه در کنج آن کوه بند

دران بند اگر کشتيِ تاختے   درو سالها دائره ساختے

برون نامدے تا نگشتے خراب   نرستے کسے زنده زان بند آب

چو استاد کشتي بآن خط رسید   بپرگار کشتی خط اندر کشید

فروبرد لنگر بپائین کوه   برون رفت و با او برون شد گرو

ببالاي آن بندگاه ایستاد   ز پیوند و فرزند میکرد یاد

جهاندار گفتش چه بد یافتی   که رو از جهان پاك برتافتي

خبر داد شه را شناساي کار   ازان ژرف دریاي ناسازگار

که هر کشتيِ کوبدینجا رسید   ازین بندگه رستگاري ندید

خردمند خواند ورا کام شیر   که چون کام شیرست بر خون دلیر

نه بس بود مارا خطرهاي آب   قضای دگر کرد برما شتاب

ببیماري اندر تب آمد پدید   رخ ریش را آبله بردمید

اگر راه پیشین خطرناک بود   که از رفتن آینده را باک بود

(۳) ن — کنند

کنون در خطرهاي جان آمدیم — زباران سوي ناودان آمدیم
همان چاره باشد کزین تیغِ کوه — بخشکي برون جان برند این گروه
بقیصور میگردد این راه باز — وزانجا بچین ست راهے دراز
ز دریا به است این رهِ دور دست — که دوريّ و دیریش را چاره هست
مثل زد سکندر بران کوهسار — که دیر و درست (۱) آی و اندُه مدار
ز فرزانهٔ کاردان باز جست — که رائے در اندیشه داري درست
گر آن راي فیروزه یاري دهد — ز کشتی رهِ رستگاري دهد
پذیرفت فرزانه کاقبالِ شاه — کند رهنموني مرا سوي راه
اگر سازد اینجا شهنشه درنگ — طلسمے برآرایم (۲) از روي سنگ
کنم گنبدے زو برانگیزمش — یکے طبل در گردن آویزمش
کسے کو دران گنبد آرد قرار — بران طبل زخمے زند استوار
بزرفي رسد کشتي از بندگاه — بآئینِ پیشین در افتد براه
غریب آمد این شعبده شاه را — که فرزانه چون سازد آن راه را
بفرزانه فرمود تا انچه گفت — بجا آورد آشکار از نهفت
زبایستنیهای او هرچه خواست — همه آلتِ کارِ او کرد راست
باُستادکاري خداوندِ هوش — دران بارهٔ سخت شد سخت کوش
یکے گنبد افراخت از خاره سنگ — پذیراي آواز و افسون و رنگ
طلسمے مسین دروي انگیخته — بگردن درش طبل آویخته
بشه گفت چون گنبد افراختم — طلسمے و طبلے چنین ساختم
دراندازکشتي بآن بند آب — بزن طبل تا چون نماید شتاب

---

(۱) ن — که دیرُ آ درست آي ॥ (۲) ن — برون آرم — ن — برآربم ॥

شه آن کاردان را که کشتي رهاند — بفرمود تا کشتي انجا رساند
چو کشتي دران بندگاه اوفتاد — ز دیوانگي گشت چون دیوباد
شه آمد سوي گنبد سنگ‌بست — بطبل آزمائي دوالے بدست
بزد طبل و بانگے زطبل رحیل — برآمد چو بانگ پر جبرئیل
برون جست کشتي ز گرداب تنگ — درانجاي[1] گردش نماندش درنگ
شه از مهر آن کارسر[2] دوخته — چو مهر بهاري شد افروخته
زشادي بفرزانهٔ چاره‌سنج — بسے تحفها داد جز مال و گنج
دگرگونه در دفتر آرد دبیر — ز رهٔ نامهٔ رهشناسان ببر
که آن کام‌شیر از حد بابل است — سخن چون دوقولي بود مشکلست
ز یک‌بحر چون‌نیست بیرون دو رود — همانا که مشکل نباشد سرود
ز دانا بپرسید این راز را — ازان طبل پیدا کن آواز را
خبر داد داناي هیأت‌شناس — باندازهٔ آنکه بودش قیاس
که چون کشتي افتد دران کنج کوه — یکے ماهي آید همی[2] با شکوه
زند دایره گرد کشتي در آب — بعس او کند نیز کشتي شتاب
بدان تا چو کشتي بدرّد زهم — بلادیدگان را کند در شکم
چو آن طبل روئین گرگینه‌چرم — بماهي رساند یک آواز گرم
هراسان شود ماهي از بانگ تیز — سوی ژرف دریا نماید گریز
روان گردد آب از پر و بال او — کند میل کشتي بدنبال او
بدین‌فن رهد کشتي از تنگناي — نداند دگر راز این جز خداي

---

(۱) ن — وزانجا بگردش ॥ (۲) ن — بر ॥
(۲) ن — سطبرو — ن — زباني شکوه ॥

شه از بازیِ آن طلسمِ شگرف   گراینده شد سوی دریای ژرف
بران کوه دیگر نبودش درنگ   سوی فرضه‌گه شد زبالای سنگ
چو هندوی شب از رواقِ کبود   رسن بست بر فرضهٔ هفت رود
بدان فرضه بی آنکه اندیشه کرد   رسن‌بازیِ هندوان پیشه کرد
درین غم که بر طبلِ کشتی گرای   که زخمی زند کو (٢) نماند بجای
چنان کرد لطفِ خدا (٣) یا وری   که حاجت نبودش بآن داوری
بسی کوکند داروی چشم ساز   بداروی چشمش نیاید نیاز
بسی تب‌زده قرصِ کافور کرد   نخورد (٤) و شد آن تب چو کافور سرد
دوا کردن از بهرِ دردِ کسان   بسازنده باشد سلامت رسان
شتابنده ملّاحِ گستاخ‌چنگ   بکشتی درآمد چو جوشان نهنگ
شکنجه گشاد از رهِ بادبان   ستون را قوی کرد کام و زبان (٥)
برافراخت افزار کشتی بساز   بآن ره که بود آمده گشت باز
روان کرد کشتی بآبِ سیاه   بکم مدّت آمد سوی فرضه‌گاه
خلایق ز کشتی برون آمدند   ز شادی چگویم که چون آمدند
چو اسکندر آمد ز دریا بدشت   گذشته بسر بر بسی سرگذشت
برآسوده برخاکِ آن دشتِ پاک   غم و ترس برد از دلِ سهمناک
بسی بنده وبندی آزاد کرد   ز یزدان بسی نیکوئی یاد کرد
چو خاقان ازینحالت آگاه شد   خرامان و خندان سوی شاه شد
ز شکر و ز شکرانه باقی نماند   بسی گنج در پای خسرو فشاند
شه از دلنوازیش در سر گرفت   سخنهای پیشینه از سر گرفت

---

(٢) ن ـــ کوه ماند ـــ ن ـــ کان نماند ॥ (٣) ن ـــ صبا ॥
(٤) ن ـــ نخورده ॥ (٥) ن ـــ اندرمیان ॥

ازان سیلگه وآن خطر ساختن   طلسمی بدان گونه پرداختن
وزان راه گم کردن آن گروه   گرفتار گشتن بآن بند کوه
وزان بر سر کوه بگریختن   رهاننده طبلی برانگیختن
چو این قصّه بشنید خاقان چین   بر اقبال شه تازه کرد آفرین
که با شاه شاهان فلک داد کرد   دل (۱) وجان خاقان بدو شاد کرد
جهان را درین آمدن راز بود   که شاه جهان چاره‌پرداز بود
ز هر نیک و هر بد که آید بدست   مرادی درو روی‌پوشیده هست
خیالی که در پرده شد روی‌پوش   نبیند درو جز خداوند هوش
گر اینجا نپرداختی شهریار   ز دست که برخاستی این شمار
جهان از تو دارد گشایندگی   ترا در جهان باد پایندگی
چو اسکندر آسوده شد هفته‌ٔ   نیاورد یاد از چنان رفته‌ٔ
جهان‌تاختن بازیاد آمدش   خطرزکی رفته یاد آمدش
درای سفر خاست از کوچگاه   سرآهنگ لشکر در آمد براه
قلاوز برداشت آهنگ پیش   شد از پای محمل‌کشان راه ریش
ز رنگین علمهای گوهرنگار   همه روی صحرا شده نوبهار
ز تیغ و سپرهای آراسته   گل و سوسن از دشت برخاسته
درآمد بزین شاه گیتی‌نورد   زگیتی بگردون برآورد گرد
بسوی بیابان برآورد رخش   سپه را ز مال (۲) و خورش داد بخش
بیابان جوشنده بگرفت پیش   که جوشنده دید از تفش مغز خویش
چو ده روز خسرو بیابان نوشت   عمارت پدید آمد و آب و کشت

(۱) ن — دل خانخانان ‖ (۲) ن -- مال خورش

یکے شہرِ کافورگون رخ نمود | که گفتی نه از گل زکافور بود
زخاقان بپرسید کین شہر کیست | برہنا٭ه در نامِ این شہر چیست
نشان داد دانندہ از کارِ شہر | که شہریست این از جہان نیک بہر
بجز سیم و زر کآن بود خانه‌خیز | دگر چیز را نیست بازار تیز
کسے‌را بود پادشاہی درو | که بینند فرِّ الٰہي درو
غریبان گریزند زین جایگاہ | که وحشت کند روزِ ایشان سیاہ
نگیرند[1] انس و نجوید قرار | زهولے که باشد بدریا کنار
چو خورشید سر برزند زین رواق | برآید ز دریا طراقا طراق
جہان[2] در جہان نعرۂ هولناک | بود بیم کاندر دل آید هلاک
بزیرِ زمین دخمه دارند بیست[3] | که طفلان دران دخمه دانند زیست
بزرگان درانحال گیرند[3] گوش | و گرنه نه دل پای دارد نه هوش
دلِ شاہ شوریدہ شد زین شمار | زفرزانه درخواست تدبیرِ کار
چنان‌داد فرزانه پاسخ بشاہ | که فرمان دهد بامدادان پگاہ
کزان پیش کافغان برآرد خروس | برآید ز لشکرگه آوازِ کوس
تبیرہ‌زنان طبل‌بازی کنند | بہبانگِ دهل نغمه‌سازی کنند
بدانگونه تا روز گردد بلند | بطبل و دهل برنیارند بند
بدان تا ز دریا چو آید خروش | نیوشندہ را مغز ناید بجوش
بفرزانه شه گفت کآن بانگ سخت | کزو مغزها میشود لخت لخت
چه بانگ‌ست کافغان دهد باد را | سبب چیست آن بانگ و فریاد را
بشه گفت فرزانه کز اوستاد | چنین یاد دارم که هر بامداد

---

(۱) ن — نجویند — بازدیاد دال و درسه نسخۂ معتبر این شعر نیست ॥
(۲) ن — چنان کز چنان ॥ (۳) ن — دارند ॥

چو بر روی آب اوفتد آفتاب | زگرمی مطبّق شود موجِ آب
پس آوازها خیزد از موج بر | که افتند چون کوه بر یکدگر
زِ تندی چو تندر شود آنزمان | که تندی همانست و تندر همان
دگرگونه دانا برانداخت رای | که سیماب دارد دران آب جای
چو خورشید جوشان کند آب را | ز خود برکشد جوشِ سیماب را
دگر باره چون از افق بگذرد | بیندازد آنرا که بالا برد
چو سیماب درپستی افتد زاوج | بر آید چنان بانگ هایل ز موج
جهان‌مرزبان کارفرمای دهر | درآورد لشکر بنزدیکِ شهر
فرود آمد آسایش آغاز کرد | وزان مرحله برگِ ره ساز کرد
مقیمانِ بقعه چو آگه شدند | بکالا خریدن سوی شه شدند
متاعی که درخوردِ آن شهر بود | خریدند گر نوش و گر زهر بود
زهر نقد کآن بود پیرایه‌شان | یکی بیست میکرد سرمایه‌شان
شه از خاصهٔ خویشتن بی بها | بهر مشتری کرد چیزی رها
جداگانه از بهرِ سالار شان | بسی نقد بنهاد در بارشان
چو دانست سالارِ آن انجمن | ره و رسمِ آن شاه لشکرشکن
فرستاد نزلی بترتیبِ خویش | خورشها دران نزل ز اندازه پیش
هم از جنسِ ماهی هم از گوسپند | دگر خوردنیها جز آن نیز چند
خود آمد بخدمت بسی عذرخواست | که نامد ز ما نزلِ راهِ تو راست
بیابانیان را نباشد نوا | بجز گرمیی کآن بود در هوا
برو کرد شه عرضِ آئینِ خویش | خبر دادش از دانش و دینِ خویش

۲۸۲۱—۲۸۰۲

زشه دین پذیرفت و کردش سپاس که زان گمرهي گشت یزدان‌شناس

زدرگاه خود شاه نیک‌اخترش گُسی[1] کرد باخلعتی درخورش

چوسیفور شب قرمزی درنوشت درافتاد ناگه ازین بام طشت

فروخفت شه با رفیقان راه زرنج ره آسود تاصبحگاه

چو ریحان صبح از جهان بردمید سرآهنگ فریاد دریا رسید[2]

مگر طشت دوشینه کافتاده بود بوقت سحرگه صدا داده بود

شه از هول آن بانگ زهره شکاف بغرّید چون کوس خود در مصاف

بفرمود تا لشکر آشوفتند بیکبار نوبت فروکوفتند

خروشیدن طبل و فریاد کوس جرس باز کرد از گلوی خروس

بآواز طبلی که برداشتند دگر بانگ را باد پنداشتند

بدینگونه تا سر برآورد چاشت تبیره جهان را پر آشوب داشت

همه شهریان گرد آن طبل تیز دل‌آشفته گشتند چون رستخیز

دویدند بر طبل کآمد نفیر چو بر طبل دجّال برنا و پیر

شگفت آمد آواز آن ساز شان که می بود غالب بر آواز شان

چونیمی شد از روز گیتی‌فروز روان گشت زانجا شه نیمروز

همه مرد وزن در زمین‌بوس شاه بحاجت نمودن گرفتند راه

کزین طبلهای شجاعت نمای چه باشد که طبلی دو[3] ماني بجای

مگر چون خروشان شود ساز او شود بانگ دریا بآواز او

جهاندار در وقت آن دست‌بوس ببخشید شان چند خروار کوس

دران شهر زان روز رسم اوفتاد که در جنبش آید دهل بامداد

---

(۱) ن ـ روان (۲) ن ـ شنید (۳) طبلی بهانی ـ ن ـ دوماند ۱۱

شه آن رسم را نیز بر جای داشت | که هر صبحدم با دهل رای داشت
بماهی کم و بیشتر زان زمین | در آمد بآبادیِ ملکِ چین
بلشکرگهِ خویش ره باز یافت | فلک را دگر باره دمساز یافت
بر آسود یکماه زان خستگی | بسیچید(۱) ره را بآهستگی ·
مغنّی دلِ تنگ را چاره نیست | بجز ساز کآن هیچ بیغاره نیست
دماغِ مرا کز غم آمد بجوش | بابریشمی تار کن حلّه پوش

رسیدنِ سکندر از حدِ مغرب بحدِ شمال وبستنِ سدّ یاجوج و ماجوج

چو در خانهٔ خویش رفت آفتاب | زگرمی شد اندامِ شیران کباب
تپشهای تاموزی(۲) از دست برد | ز روی هوا چرکِ سردی(۲) سترد
گیا دانه بگشاد وبنوشت برگ | بلالهستان اندر افتاد مرگ
بجوشید در کوه و صحرا بخار | شکرخنده شد میوه بر میوه‌دار
زهامون سوی کوه شد عندلیب | بگریه همیگفت چیزی غریب
بگوشِ جهان از هوای تموز | نوای چکاوک نیامد هنوز
درفشنده خورشیدِ گردون‌نورد | ز بادِ خزان نیشِ عقرب بخورد
شب و روز میرفت در چین و زنگ | بشیرافکنی تیغ غازي بچنگ
چو شیران درید از سرِ دست زور | گهی ساقِ گاو و گهی سمّ گور
در ایّامِ باحور و گرمای گرم | که از تاب خورشید شد سنگ نرم
سکندر زچین رای خرخیز کرد | درِ خواب را تنگ دهلیز کرد
رها کرد خاقانِ چین را بجای | دگر باره سوی سفر کرد رای

---

(۱) ن — بسنجید ॥ (۲) ن — باحوري ॥ (۲)* ن — نرّی ॥
۲۸۵۹ — ۲۸۴۲

بسے گنج در پیش خاقان کشید — وزانجا سپه در بیابان کشید
فروکوفت بر کوس دولت دوال — ز مشرق درآمد بحدّ شمال
بیابان ریگ روان دید وبس — نه پرّنده دروی نه جنبنده کس
بسے رفت و کس در بیابان ندید — همان راه را نیز پایان ندید
زمین دید رخشان و از رخنه دور — درو ریگ رخشنده مانند نور
بشه گفت رهبر که این ریگ پاک — همه نقره شد نقرهٔ تابناک
باندازه بردار ازین راه گنج — نه چندانکه محمل‌کش آید برنج
بلشکر بگو ورنه از عشق سیم — گران بار گردند و یابند بیم
همه بار شه بود پر زرّ ناب — بدان نقره نامد دلش را شتاب
ولیک آرزو در دلش کار کرد — ازو اشترے چند را بار کرد
دران راه میرفت چون باد تیز — هوا را ندید از زمین گرد خیز
یکے هفته بنشست بر جامه گرد — که از نقره بود آن زمین را نورد
تو گفتي که شد آب و خاکش دو نیم — یکے نیمه سیماب و یک نیمه سیم
نه از سیمش آرام شایست کرد — نه سیماب را نیز بایست خورد
ز سودای ره کآن نه کم (۱) درد بود — نه سودای آن سیم درخورد بود
کجا چشمهٔ بود مانند نوش — دران آب سیماب را بود جوش
چو شورش نبودے در آب زلال — ز سیماب کس را نبودے وبال (۲)
نخوردندے آن آبها را دلیر — که آب از زبر بود و سیماب زیر
چو شورش در آب آمدے پیش و پس — نخوردندے آن آب را هیچکس
اگر خوردے از راه غفلت کسے — نماندے ورا (۳) زندگاني بسے

---

(۱) ن — کاب آورد ॥ (۲) ن — ملال ॥ (۳) ن — درو ॥

۲۸۶۰ — ۲۸۷۹

بفرمود شه تا چو رای آورند — دران آب و آتش بجای آورند
چنان برکشند آب را ز آبگیر — که ساکن بود آب جنبش‌پذیر
بدینگونه یک ماه رفتند راه — بسے مردم از تشنگي شد تباه
رسیدند ازان مفرشِ سیم‌سود — بخاکے کزان (۱) بودشان زاد بود
نهادند بر خاک رخسارِ پاک — که خاکي نیاساید الاّ بخاک
پدید آمد آرامگاهے زدور — چنان کز شبِ تیره تابنده نور
برافراخته طاقے از کنجِ کوه — که از دیدنش در دل آمد شکوه
ببالاي آن طاقِ فیروزه‌رنگ — کشیده کمرکوهے از خاره‌سنگ
گروهے بران کوه دین‌پروران — مسلمان و فارغ ز پیغمبران
بالهامِ یزدان ز روی قیاس — بر احوالِ خود گشته ایزدشناس
چو دیدند سیماي اسکندري — پذیرا شدندش به پیغمبري
زتعلیمِ او دانش آراستند — و زو دانش و داد درخواستند
سکندر بر ایشان در دین گشاد — بجز دانش و دین دگر نیز (۲) داد
چو دیدند شاهے چنان چاره‌ساز — بچاره‌گري برگشادند راز
که شفقت کن ای داورِ دستگیر — برین زیردستانِ فرمان‌پذیر
پسِ این گریوه درین سنگلاخ — یکے دشت بیني چو دریا فراخ
گروهے دران دشت یاجوج نام — چو ما آدمي‌زاده و دیونام
چو شیرانِ آهن‌دل الماس‌چنگ — چو گرگانِ بدگوهر آشفته‌رنگ
رسیده ز سر تا قدم موی‌شان — نبیني نشانے بجز روی شان

---

(۱) ن — بجائے که آنرا نشان داده بود ‖ (۲) ن — چیز ‖

بدستی ببالا جهانی بخورد — کسی را نه اندیشهٔ گرم و سرد
بچنگال و دندان همه چون دده — بخون ریختن چنگ و دندان زده
بگیرند هنگام تگ باد را — بناخن خراشند فولاد را
همه در خرام و خورش ناسپاس — نبینی در ایشان کس ایزدشناس
زهر طعمهٔ کان بود جستنی — طعامی ندارند جز رستنی
ندارند جز خواب و خور هیچکار — نمیرد یکی تا نزاید هزار
گیاهیست انجا زمین‌خیزشان — چو بلبل دهد دانهٔ تیز شان
ازان هر شبانروز مشتی خورند — همانجا بخسپند و درنگذرند
جز آن گردهیشان بخرمن گیاه — چو آتش بسیری نیابند راه
چو بر آفتاب افکند ماه جرم — بجوشند بر خود بکردار کرم
خورند انچه یابند بی ترس و بیم — بدینگونه تا ماه گردد دو نیم
چو گیرد کمی ماه ناکاسته — شره گردد از جمله برخاسته
فتد سال تا سال ز ابر سیاه — ستمکاره ماری در انجایگاه
باندازهٔ آنکه در دشت و کوه — ازو سیر گردند چندین گروه
ز سرمستی خون آن اژدها — کنند آب و دانه یکی مه رها
بامید آن کوهٔ دریاستیز — که اندازد آن ابر سیلاب ریز
چو آواز تندر بگوش آورند — زمین را چو دوزخ بجوش آورند
دگر خوردشان نیست جز دیغ و برگ — نباشند بیمار جز روز مرگ
چو ناگه بمیرد یکی زان گروه — هم ایشان خورندش دران دشت و کوه

(۱) ن — بسبندند ॥ (۲) ن — ندیّن (۳) ن — گنج ॥

۲۹۰۷ — ۲۸۸۹

نه مردار ماند دران خاک شور　　نه کس مردهٔ نیز بیند بگور
جزاین یک هنر نیست کان آب وخاک　　ز مردار دورست وزمرده پاک
بهر مدّت آرند بر ما شتاب　　کنند آشیانهای ما را خراب
زما گوسپندان بغارت برند　　خورشهای ما هرچه باشد خورند
ز گرگان چنان کم گریزد گله　　کزان گرگ ساران سگ مشغله
چو در ما بکشتن ستیز آورند　　بکوشند و درما گریز آورند
گریزیم زایشان برین کوه سخت　　بکردار پرّندگان بر درخت
ندارند پائے چنان آن گروه　　که ما را درآرند زان تیغ کوه
بدفع چنان سخت پتیارهٔ　　ثوابت بود گر کنی چارهٔ
چو بشنید شه ظلم یاجوج را　　که پبل افکند هریکے عوج را
بدانگونه سدّے ز پولاد بست　　که تا رستخیزش نباشد شکست (۱)
چو طالع نمود آن بلنداختری　　که شد ساخته سدّ اسکندری
ازان مرحله سوی شهرے شتافت　　که بسیار کس جست وآنرا نیافت
دگر باره در کار عالم روی　　روان شد سراپردهٔ خسروی
بدانکار چون مدّتے درگذشت　　بتابید خورشید بر کوه و دشت
پدید آمد آراسته منزلے　　که از دیدنش تازه شد هر دلے
جهاندار با رهبسیچان خویش　　ره آورد چشم ازره آورد پیش

(۱) دریک نسخهٔ مرقومهٔ ایران بعدازین این دو شعر ساقی نامه است — مغنّی بعشّاق بنوازرود * که در چرخ ناهید گوید سرود * سرودی چنان نازک و دلگشا * که گم گشتگانرا بود رهنما * واین عنوان * حکایت شهرو مردم متوکّل و رسیدن اسکندر — ||

دگرگونه دید آن زمین را سرشت　　هم آب روان دید وهم کار و کشت
همه راه پر باغ و دیوار نے　　گله بر گله کس نگهدار نے
ز لشکر یکے دست برزد فراخ　　که تا میوهٔ برگشاید ز شاخ
نچیده یکے میوهٔ تر هنوز　　ز خشکی تنش چون کمان گشت کوز
سوارے وگر گوسفندے گرفت　　تپش کرد و زان کار پندے گرفت
سکندر چو زین عبرت آگاه گشت　　زخشک و ترش دست کوتاه گشت
بفرمود تا هر که بود از سپاه　　زباغ کسان دست دارد نگاه
چو لختے گراینده شد در شتاب　　گذر کرد زان سبزه و جوی آب
پدیدار شد شهرے آراسته　　چو فردوسے از نعمت و خواسته
چو آمد بدروازهٔ شهر تنگ　　بدیدش درے ز آهن وچوب و سنگ
دران شهر شد با تنے چند پیر　　همه غایت‌اندیش و عبرت‌پذیر
دکانها بسے یافت آراسته　　در و قفل از آنجمله برخاسته
مقیمان آن شهر مردم‌نواز　　به پیش آمدندش بعجز و نیاز
فرود آوریدندش از ره بکاخ　　بکاخے چو مینوی (۱) مینا فراخ
بسے خوان نعمت برآراستند　　نهادند و خود پیش برخاستند
پرستش نمودند با صد نیاز　　زهے میزبانان مهمان نواز
چو پذرفت شه نزل ایشان بمهر　　بآن خوب‌چهران برافروخت چهر
بپرسیدشان کاینچنین بے‌هراس　　چرائید و خود را ندارید پاس
بدین ایمنی چون رهید از گزند　　که بر در ندارد کس از قفل بند

---

(۱) ن — میدان مینو ॥

همان باغبان نیست در باغ کس — رمه نیز چوپان ندارد ز پس
شبانے نه وصد هزاران گله — همه گرد بر گرد صحرا یله
چگونه است واین ناحفاظی ز چیست — حفاظ شما را تولّا بکیست
بزرگان آن داد پروردیار — دعا تازه کردند بر شهریار
که آنکس که بر فرقت افسر نهاد — بقاي تو بر قدر اختر(۱) دهاد
خدا باد در کارها یاورت — هنر سکهٔ نام نام‌آورت
چو پرسیدي از حال ما نیك و بد — بگوییم شه را همه حال خود
چنان دان حقیقت که ما این گروه — که هستیم ساکن درین دشت و کوه
گروهے ضعیفان دین پروریم — سرموئے از راستي نگذریم
نداریم در پردهٔ کژ بسیچ — بجز راست‌بازي ندانیم هیچ
در کجروي بر جهان بسته ایم — ز دنیا بدین راستي رسته ایم
دروغے نگوئیم در هیچ باب — بشب بازگونه(۲) نبینیم خواب
نپرسیم چیزے گزو سود نیست — که یزدان بدان کار خشنود نیست
پذیریم هرچ آن خدائي بود — خصومت خدا آزمائي بود
نکوشیم با کردهٔ کردگار — پرستنده را با خصومت چکار
چو عاجز بود یاد یاري کنیم — چو سختي رسد بردباري کنیم
گر از ما کسے را زیانے رسد — دران رخنه ما را نشانے رسد
بر آریمش از کیسهٔ خویش کام — بسرمایه باخود کنیمش تمام
ندارد ز ما کس ز کس مال پیش — همه راست‌قسمیم در مال خویش

---

(۱) ن — افسر ॥ (۲) ن — باشگونه ॥

شماریم خود را همه همسران — نخندیم برگریهٔ دیگران
ز دزدان نداریم هرگز هراس — نه در شهر شحنه نه در کوی پاس
زدیگر کسان ما ندزدیم چیز — ز ما دیگران هم ندزدند نیز
نداریم درخانها قفل و بند — نگهبان نه با گاو (١) نے گوسپند
نگیریم کالاي کس را بزور — نگیرد ز ما نیز کس پاي مور
خدا کرد خردانِ ما را بزرگ — ستورانِ ما فارغ از شیر و گرگ
اگر گرگ بر میشِ ما دم زند — هلاکش دران حال بر هم زند
گر از کشتِ ما کس برد خوشهٔ — رسد بر دلش تیرے از گوشهٔ
بکاریم دانه گه کشت و کار — سپاریم کشته بپروردگار
نگردیم برگردِ گاورس (٢) و جو — مگر بعدِ شش مه که باشد درو
بما زانچه بر جاي خود میرسد — یکے دانه را هفتصد میرسد
چنین گر یکے کار و گر صد کنیم — توکّل بایزد نه بر خود کنیم
نگهدارِ ما هست یزدان و بس — بیزدان پناهیم و دیگر نه کس
سخن‌چیني از کس نیاموختیم — ز عیبِ کسان دیده بردوختیم
گر از ما کسے را رسد داوری — کنیمش سوي مصلحت یاوری
نباشیم کس را ببدرهنمون — نجوئیم فتنه نریزیم خون
بغمخواري یکدیگر غم خوریم — بشادي همه یارِ یکدیگریم
فریبِ زر و سیم را در شمار — نیاریم و ناید کسے را بکار
نداریم خود را یک از یک دریغ — نخواهیم جو سنگے از کس بتیغ

---

(١) ن — باگاو وباگوسپند ॥ (٢) ن کاریده جو॥

٢٩٦٣ — ٢٩٨١

دد و دام را نیست از ما گریز نه مارا بر آزارِ ایشان ستیز
بوقتِ نیاز آهو و غُرم و گور ز درها درآیند ما را بزور
ازانجمله چون در شکار آوریم بمقدارِ حاجت بکار آوریم
دگرها که باشیم ازان بے نیاز ندا ریمشان (۱) از در و دشت باز
نه بسیارخواریم چون گاو و خر نه لب بسته داریم از خشک و تر
خوریم آنقدر مایه از گرم و سرد که چندانِ دیگر توانیم خورد
ز ما در جوانی نمیرد کسے مگر پیر کو عمر دارد بسے
چو میرد کسے دل نداریم تنگ که درمانِ آن درد ناید بچنگ
پسِ کس نگوئیم چیزے نهفت که در پیشِ رویش نیاریم گفت
تجسّس نداریم کین کس چه کرد فُغان برنداریم کین را که خورد
بهرسان که مارا رسد خوب وزشت سرِ خود نتابیم ازان سرنوشت
بهر چ آفرینندہ کردست راست نگوئیم کین چون و آن از کجاست
کسے گیرد از خلق با ما قرار که باشد چو ما پاك و پرهیزگار
چو از سیرتِ ما دگرگون شود ز پرکارِ ما زود بیرون شود
سکندر چو دید آنچنان رسم و راه فرو ماند سرگشته بر جایگاه
کزان خوبتر قصه نشنیده (۲) بود نه در نامۀ خسروان دیده بود
بدل گفت ازین رازهای شگفت اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن بهر صیدگه دامے انداختن
مرا بس شد از هر چه اندوختم حسابے کزین مردم آموختم

---

(۱) ن — نیاریمشان — بداریم نازرده شان دست باز ॥ (۲) ن — بقعه ॥

همانا که پیشِ جهان‌آزمای　　　جهانیست ازین نیکمردان بجای
بدیشان گرفتست عالم شکوه　　　که اوتاد عالم شدند این گروه
اگر سیرت اینست ما برچه ایم　　　وگر مردم[1] اینست ما خود که ایم
فرستادنِ ما بدریا و دشت　　　بدان بود تا باید اینجا گذشت
مگر سیر گردم زخوی ددان　　　در آموزم آئینِ این بخردان
گر این قوم را پیش ازین دیدمی　　　بگردِ جهان برنگردیدمی
بکنجی در از کوه بنشستمی　　　بایزدپرستی میان بستمی
ازین رسم نگذشتی آئینِ من　　　جز این دین نبودی دگر دینِ من
چو دید آنچنان دین و دین‌پروری　　　نکرد او دگر یاد پیغمبری
چو در حقِّ خود دیدشان حق‌شناس　　　درود و درم دادشان بیقیاس
ازان مملکت شاددل بازگشت　　　روان کرد لشکر چو دریا بدشت
ز رنگین علمهای دیبای روم　　　وشی‌پوش گشته همه مرز و بوم
بهر کوه و بیشه بهر شاخ و شخ　　　پراگنده لشکر چو مور و ملخ
بهر جا که او تاختی بارگی　　　رها ندی بسی را ز بیچارگی
مغنّی بیار از[2] دمِ جانفزای　　　کلیدی که شد گنجِ گوهر گشای
بدین در مگر چون کلید آوری　　　ازو گنجِ گوهر پدید آوری

بازگشتنِ سکندر از حدِ شمال بطرفِ وطنِ خود
و بیمار شدن در راه و نامه بیونان نوشتن

چو میوه رسیده شود شاخ را　　　کدیور فرامش کند کاخ را

---

(۱) ن — مردم ایننند پس ما که ‖ (۲) ن — آن ‖

۳۰۰۱ — ۳۰۱۷

ز بس میوهٔ باغِ آراسته   زمین محتشم گردد از خواسته
ز شادي لبِ پسته خندان شود   رطب بر لبش تیزدندان شود
شود چهرهٔ نار افروخته   چو تاجے درو لعلها دوخته
رخِ سرخِ سیب اندرآید بغُنج   بگردن‌کشی سر برآرد تُرُنج
عروسانِ رز را زمي گشته مست   همه سیب و نارنج بینی بدست
ز بس بار کآورد بستان زشاخ   پر از نارِ بستان شده کوي(۱) و کاخ
بدزدي بهر شاخِ انجیر دار   درآویخته مرغِ انجیرخوار
ز بےروغنیِ خاكِ بادام‌دوست   ز سرکنده بادام را مغز و پوست
لبِ لعلِ عنّابِ شکّرشکن   زده بوسه بر فُندُقِ بےدهن
درختان مگر سور میساختند   که عنّاب و فُندُق برانداختند
ز سرمستیِ انگورِ مشکین‌کلاه   بر انگشت پیچیده زلفِ سیاه
کدو برکشیده طرب رود را   گلوگیر گشته بامرود را
سبدهای انگور پر بارِ مي   ز رويِ سبدکش برآورد خوی
شده خوشه پالوده سر تا بدُم   ز خَرخُشت(۲) شیره شده سوی خم
لبِ خم برآورد جوش و نفیر   هم از بوی شیره هم از بوی شیر
درین فصل کآفاق پر(۳) سور بود   سکندر ز سورے(۴) چنان دور بود
بیابان و وادیّ و دریا و کوه   شب و روز میگشت با آن گروه
بسے خلق را از سرِ صلح وجنگ   برون آورید از گذرهای تنگ
چو پیمانهٔ عمرش آمد بسر   برو نیز هم تنگ شد رهگذر

---

(۱) ن — کوه ॥ (۲) ن — ز هر خوشهٔ شیره شده ॥ (۳) ن — را ॥
(۴) ن — سورِ جهان ॥

جهانرا بآمد شدن هرکه هست — دولختی درید و دو لختی شکست

ازین سرو شش پهلوی هفت شاخ — که بالاش تنگست(۱) و پهلو فراخ

چنان آمد آواز هاتف بگوش — کزین بیشتر سوی گشتن مکوش

رساندی زمین را بآخر نورد — سوی منزل اوّلین بازگرد

سکندر چو بر خط نگارد دبیر — بود پنج حرف این سخن یاد گیر

بس ست اینکه بر کوه و دریای ژرف — زدی پنج نوبت بدین پنج حرف

ز کار جهان پنجه کوتاه کن — سوی خانهٔ(۲) خویشتن راه کن

مگر جان بیونان بری زین دیار — نیوشندهٔ مست شد هوشیار

بترسید و گوشی بر آواز داشت — ازان خوش رکابی عنان باز داشت

بشایستهٔ(۳) آن راز معلوم کرد — و زانجا گرایش سوی روم کرد

ز خشکیّ و تریّ و دریا و دشت — بسی راه و بیراه(۴) را درنوشت

بکرمان رسید از کنار جهان — ز کرمان درآمد بکرمانشهان

و زانجا ببدبل برون برد راه — ز بابل سوی روم زد بارگاه

چو آمد ز بابل سوی شهرزور(۵) — سلامت شد از پیکر شاه دور

بسستی درآمد تگ بارگی — ز طاقت فروماند یکبارگی

بکوشید کآرد سوی روم رای — فرو بسته شد شخص را دست و پای

گمان برد کآید گزاینده خورد — درو زهر و زهر اندرو کار کرد

---

(۱) ن — نخل ست — فهل مست ॥ (۲) ن — خانه تا پنج مه ॥
(۳) ن — بشاست کآن — نشایسنگان — بسا راز پنهان که معلوم ॥
(۴) ن — وبرانه ॥ (۵) ن — دور — ودر برهان — شهرزور —
نام شهری نزدیک ببابل ॥

فهیبِ توهّم تنش را گداخت | نشد کارگر هر علاجے که ساخت
دو اسبه فرستاد قاصد زپیش | بیونان زمین سوی دستورِ خویش
که بشتاب وتعجیل کن سوی من | مگر باز بینی یکے(١) روی من
همان زیرکان را که کارآگهند | بیاور اگر صد و گر پنجهند
چو قاصد بدستورِ دانا رسید | درِ بسته را جست با خود کلید
ندید انچه زو رستگاری بود | درو نقشِ امّیدواری بود
همه زیرکان را ز یونان و روم | طلب کرد و آمد بدان مرز و بوم
هم از ره درآمد برِ شهر یار | بروزے نه(٢) کان روز بود اختیار
تنِ شاه را بر زمین دید پست | برنجے که نتْوان ازان رنج رست
پس انگاه زد بوسه بردستِ شاه | بمالیدش انگشت بر نبض گاه
چو اندازهٔ نبض دید از نخست | نشان از دلیلے دگر بار جست
بفرمود ازانجا که درخورد بود | دوائے که داروي آن درد بود
دوا گر بود جمله آبِ حیات | وفا کي کند چون درآید وفات(٣)
جهانجويِ را کار ازان درگذشت | که رنجش براحت کند بازگشت
ازان مایه کز خانهٔ اصل برد | ودیعت بخواهندگان می سپرد
جهان چون زرش داد در ریگِ خاص | خلاصي کي از خاک یابد خلاص
وجودش چو ساکن شد از تاختن | در آمد ببرگِ عدم ساختن
شکرخنده شمعےکه جان میذواخت | چو شمع و شکر ز آب وآتش گداخت
برآمد یکے باد و زد بر چراغ | فرو ریخت برگ از درختانِ باغ

---

(١) ن — دمے ॥ (٢) ن — بروزے که آن کرده بود ॥ (٣) ن — ممات॥

٣٠٧٢—٣٥٥٤

نه سبزه رها کرد برشاخ سرو ‌‌‌‌— نه پر ماند بر نوبهاری تذرو
فروزنده گلهای با بوی مُشك ‌‌— فروپژمریدند برخاك خشك
سکندر که بر رخش (١) مه زین نهاد — ز نالیدگی سر ببالین نهاد
ﻪ مغنّي توئي مرغ ساعت شناس — بگوتا ز شب چند رفتست پاس
چو دیر آید آواز مرغان بگوش — ازان مرغ بیجان برآور خروش
چو باد خزانی در آمد بدشت — دگرگونه شد باغ را سرگذشت

وصیّت کردن سکندر با رفیقان خود و یاد کردن
از احوال ماضي و دریغ خوردن ایشان برو

ازان باد برباد شد رخت باغ — فرومرد بر دست گلها چراغ
زراندوده شد سبزهٔ جویبار — ریاحین فروریخت از برگ و بار
درختان زشاخ آتش افروختند — ورقهای رنگین بدر سوختند
ببازار دهقان درآمد شکست — نگهبان گلبن درباغ بست
فسرده شد آن آبهای روان — که رفتی سوي برکهٔ خسروان
نه خرّم بود باغ بی برگ و آب — درافکنده دیوار و گشته خراب
بجای می و ساقي و نوش و ناز — دد و دام کرده برو ترکتاز
گرفته زبان مرغ گوینده را — خسك بر گذرباد پوینده را
تماشاگران (٢) باغ بگذاشتند — مغان از چمن رخت برداشتند
بموهان زده سبلت آفتاب — چو موهان پر از چین شده روی آب
تهي ماند باغ از رخ دلکشان — نه از بلبل آوا (٣) نه از گل نشان

(١) ن — سُفت ‖ (٢) ن — تماشاوران ‖ (٣) آواز و نز گل ‖

٣٠٧٣ — ٣٠٨٩

زده خار بر هر گلے داغها — نوائے و برگے نه در باغها
بهنگام این برگ ریزانِ سخت — فرو پژمرید آن کیانی درخت
سکندر سهی سروِ شاهنشهی — هم[1] از میوه خالي هم از گل تهی
دمِ[2] سرد و شه بادمِ سرد بود — جهانگرد را با جهان گرد بود
چو بنیادِ دولت بسستی رسید — توانا بناتندرستي رسید
شکسته شد آن مرغ را پرّ و بال — که جولان زدے در هوا ماه و سال
بپژمرد لاله بیفتاد سرو — بچنگالِ شاهین تبه شد تذرو
طبیبانِ لشکر بزرگانِ شهر — نشستند بر گردِ سالارِ دهر
مداوای بیماري انگیختند — ز هر گونه شربت برآمیختند
ز قاروره و نبض جستند راز — نیامد بکف عمرِ گم گشته باز
طبیب از چه داند مداوا نمود — چو مدّت نماند مداوا چه سود
پژوهش[3] گران چارها ساختند — بسے تیر بر کاغذ انداختند
بچاره‌گري نامد آن دُر بچنگ — که پوینده یابد زمانے درنگ
چو وقت رحیل آید از رنج و درد — بهانه درآرد زمانه بمرد
چنان افشرد روزگارش گلو — که بر مرگِ خویش آیدش آرزو
سگالش بسے شد دران رنج و تاب — نیفتاد زان جمله رائے صواب
چراغے که مرگش کند دردمند — هم از روغنِ خویش یابد گزند
هر آن میوهٔ کو بود دردناک — هم از جنبشِ خود در افتد بخاک
پزشکے که او چارهٔ جان کند — چو درمانده بیند چه درمان کند

---

(۱) ن — شد از رنج پرواز سلامت تهي ॥ (۲) ن — هوا سرد ॥
(۳) ن — پژوهش کنان چاره جستند باز ۔ نشینندہ را رفتن آمد فراز ॥

۳۱۰۸ — ۳۰۹۰

شناسندهٔ حرف بر تخته بند (۱) | حساب فلک راند بر تختمند (۲)
رخ طالع اصل بی‌نور یافت | نظرهای سعد از برش (۳) دور یافت
ندید از مدارای هیچ اختری | در آزرم هیلاج یاریگری
چو دید اخترانرا دل اندر هراس | هراسنده شد مرد اخترشناس
چو اسکندر آئینه در پیش داشت | نظر بر تنومندیِ خویش داشت
تنی دید چون موی بگداخته | گریزنده جانی بلب تاخته
نه در طبع نیرو نه در تن توان | خمیده شد از باد سرو جوان
چو شمع از جدا گشتن جان و تن | بصد دیده بگریست بر خویشتن
طلب کرد یاران دمساز را | بصحرا نهاد از دل این راز را
که کشتی درآمد بگرداب تنگ | دهن باز کرد این دمنده نهنگ
خروش رحیل آمد از کوچگاه | بنخچیر خواهد شدن مهد شاه
فلک پیش ازین بر من آسوده گشت | بآسایشم داشت در کوه و دشت
بکینه کند در من اکنون نگاه | همان مهربانی شد از مهر و ماه
چنان بر من آشفته شد روزگار | که ره ناورم سوی سامان کار
چه تدبیر سازم که چرخ بلند | کلاه مرا در سر آرد کمند
کجا خازن گوهر و گنج من | برشوت مگر کم کند رنج من
کجا لشکرم تا بشمشیر تیز | دهند این تبش را ز جانم گریز
سکندر منم خسرو دیوبند | خداوند شمشیر و تخت بلند
کمر بسته و تیغ برداشته | یکی گوش ناسفته نگذاشته

---

(۱) ن — بر تحت نبل ॥ (۲) ن — تخت و میال تخت چاه ॥
(۳) ن — سعدان ازو ॥

بطوفانِ شمشیر زهرآب‌خورد ... زدریای قلزم برآورده گرد
بسی خرد را کردم از خود بزرگ ... بسی گوسپندان رهاندم ز گرگ
شکسته بسی را بهم بسته ام ... بسی بسته را نیز بشکسته ام
ستم را بشفقت بدل کرده ام ... بسی مشکلِ دهر حل کرده ام
زقنوّج تا قلزم و قیروان ... چو میغ روان بود تیغم روان
چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد ... نه زنجیر دامِ گلوگیر شد
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت ... کز انسان کسی درنداند نوشت
بدارای دولت سرافراختم ... زدارا بدولت سرانداختم
زدم گردنِ فور وقنطال (١) را ... گرفتم سپچین جای جیپال را
زقابیل (٢) و هابیل کین خواستم ... زنابلک بمنسک ره آراستم
فروشستم از ملک رسمِ مجوس ... برآوردم آتش ز دریای روس
شدم بر سرِ تخت جمشید وار ... ز گنجِ فریدون گشادم حصار
برانداختم تخمهٔ عاد را ... گشادم درِ قصرِ شدّاد را
سراندیپ را کار برهم زدم ... قدم بر قدمگاه آدم زدم
خبر دارم (٣) از رستم و بخت او ... هم از جامِ کیخسرو و تختِ او
ز مشرق بمغرب رساندم کمند (٤) ... همان سدّ یاجوج کردم بلند
بقدس آوریدم چو آدم (٥) نشست ... زدم نیز در حلقهٔ کعبه دست
بظلمات مشعل برافروختم ... ز ظلمِ جهان چشم بردوختم
ببازی نیندوختم هیچ نام ... بغفلت نینداختم هیچ گام

---

(١) ن — قندال — در برهان بطای حطي ॥ (٢) ن — قابیل — در برهان بواو بمعنی گروهی از مردم شمالي ॥ (٣) ن — دادم ॥
(٤) ن — دَوَند — نَوَند — بمعني اسب ॥ (٥) ن — نخستین ॥

٣١٢٨ — ٣١٤٦

بهرجا که رفتی بسیچیده ام   سراز داد و دانش نپیچیده ام

هوائی کزو سنگِ خارا گداخت   چو نیروي تن بود با ما بساخت

کنون در شبستانِ خزّ و پرند   چو نیرو نمانده شدم دردمند

سر آمد بدالین چو تن گشت سست   نباشد ببالین سرِ تندرست

سیه تا سیه دیدم این کارگاه   ز ریگِ سیه تا بآبِ سیاه

گرم باز پرسي که چون بوده ام   نمایم که یکدم نیاسوده ام

بدان طفلِ یکروزه مانم که مرد   ندیده جهانرا همي جان سپرد

جهان جمله دیدم ز بالا و زیر   هنوزم ز دیدن نشد دیده سیر

درین سیّ و شش سالِ کم بیشِ من   بسے عبرت آمد فرا پیشِ من

گراین(۱) سیّ وشش خود بود شش(۲) هزار   همین نکته گویم سرانجامِ کار

گشادم درِ رازهاي سپهر   هم از ماه دادم نشان هم ز مهر

جهاندیدگانرا شدم حق شناس   جهان آفرین را نمودم سپاس

نبردم بسر عمر در غافلي   مگر در هنرمندي و عاقلي

ز هر دانشے دفترے خوانده ام   چو مرگ آمد اینجا فرومانده ام

گشادم درِ هر ستمکارهٔ   ندانم درِ مرگ را چارهٔ

بجز مرگ هر مشکلے را که هست   بچاره گري چاره آید بدست

کجا رفته اند آن حکیمانِ پاک   که زر مي فشاندم بر ایشان چو خاک

بیایند تا خاک را زر کنند   مداواي جانِ سکندر کنند

ارسطو کجا تا ازین تنگناي   برونم جهاند بفرهنگ و راي

---

(۱) ن — کزاین سي و شش گر بدے — گر این سي وشش گر بود ॥

(۲) ن — سي هزار ॥

بلیناس کو تا بافسونگری — کند چارهٔ جانِ اسکندری
کجا شد فلاطونِ پرهیزگار — مگر نکتهٔ بامن آرد بکار
نمودار والیسِ دانا کجاست — بداند مگر کین گزند از چه خاست
بخوانید سُقراطِ فرزانه را — گشاید مگر قفلِ این خانه را
دواسپه بهرمُس فرستید کس — مگر شاه را دل دهد یك نفس
برید این حکایت بفَرفُوریوس — مگر واستاند مرا زین فسوس
دگر بار گفت این سخن هست باد — درین (۱) در ز یزدان توان کرد یاد
ز رنجم در آسایش آرد مگر — برین خاك بخشایش آرد مگر
بسے کرده ام کارِ ناکردنی — روانے چنین باشد آزردنی
چو گشت (۲) آسمانم بدین (۳) گوش پیچ — نباید برآوردن آواز هیچ
نگیرد کسم دست و نارد بیاد — بدین بیکسی در جهان کس مباد
ز خاکے که سر برگرفتم نخست — همان خاك را بایدم بازجست
ازان پیش کافتم درین آبکند — سپر (۴) برسرِ آب خواهم فکند
ز مادر برهنه رسیدم فراز — برهنه بخاکم سپارند باز
سبکبار زادم گران چون شوم — چنان کآمدم به که بیرون شوم
یکے مرغ برکوه بنشست و خاست — چه افزود در کوه یا خود چه کاست
من آن مرغم و مملکت کوهِ من — چو رفتم جهانرا چه اندوهِ من
بسے را چو من زاد و هم زود کشت — که نفرین بر این دایهٔ گوزپشت
زمن گرچه دیدند شفقت بسے — ستم نیز هم دیده باشد کسے

---

(۱) ن — که این در ز یزدان توان برگشاد ‖ (۲) ن — کرد ‖
(۳) ن — چنین ‖ (۴) ن — سپر برسرِ آب ـ با ـ برسبو ‖

حلالم کنید ار ستم کرده ام — ستمگرکشی نیز هم کرده ام
چو مشگین سریرم درآید بخاک — بمشکوي پاکان پرد جانِ پاک
بجاي غبارے که بر سرکنید — بآمرزشِ من زبان ترکنید
بگفت این وچون کس ندادش جواب — فروخفت و بیخویشتن شد بخواب
مغنّی دگربارہ بنواز رود — بیاد آرازان خفتگان در سرود
ببین سوزِ من سازکن سازتو — مگرخوش بخسپم برآوازِ تو

دل دادنِ ارسطاطالیس سکندر را *

چوبرگل شبیخون کند زمهریر — بطفلي شود شاخِ گلبرگ پیر
نشاید شدن مرگ را چاره ساز — در چاره برکس نکردند باز
تبِ مرگ چون قصدِ مردم کند — علاج از شناسندده (۲) پي گم کند
چو شب را گزارش درآمد بزیست — بخندید خورشید و شبنم گریست
جهاندار نالنده‌ترشد ز دوش — زبانگِ (۳) جرسها برآمد خروش
ارسطو جهاندیدۀ کارساز — ببیچارگي ماند از چاره باز
اُمیدِ بهی درشهنشه ندید — دوا را بدرگاهِ او ره ندید
بشه گفت اي شمعِ روشن‌روان — بتو چشم‌روشن همه خسروان
چو پروردگان را نظرشد زکار — نظردار بر فیضِ پروردکار
ازان پیشترکآید این سیلِ تیز — چرا برنیامد (۴) زما رستخیز
وزان بیش کین مي بریزد زجام — چرا جانِ من برنیامد (۴) زکام
نخواهم که موئیت ریزان شود — ترا موي افتد مرا جان شود

---

(۱) ن — ستم برکسے ॥ (۲) ن — شنابنده ॥ (۳) ن — فروبستۀ شد درگلوها ॥ (۴) ن --- برنیاید ॥

۲۰۳ — ۳۱۸۵

ولیك از چنین شربتِ ناگزیر — نباشد کس ایمن ز برنا و پیر
نه دل میدهد گفتن این می بنوش — که میخوارگان را برآرد ز هوش
نه گفتن توان کین صراحی بریز — که در بزمِ شه کرد نتْوان ستیز
دریغا چراغے بدین روشنی — بخواهد نشستن ز بیروغنی
مدار از تهی روغنی دل بداغ — که ناگه کسے[1] برفروزد چراغ
جهاندار گفتا کزین درگذر — که آمد مرا زندگانی بسر
بفرمانِ من نیست گردان سپهر — نه من داده ام گردشِ ماه و مهر
کفے خاکم و قطرهٔ آبِ سست — ز نر مادهٔ[2] آفریده نخست
ز پروردگیهای پروردگار — باینجا رسیدم سرانجامِ کار
که چندانکه شاید شدن پیش و پس — مرا بود برجملگی دسترس
دران وقت کردم جهان خسروی — که هم تن قوی بود و هم دل قوی
چو آمد کنون ناتوانی پدید — بدیگر گذر رخت باید کشید
مده پیش ازینم شرابِ غرور — که هست آبِ حیوان ازین چاه دور
ز دوزخ مشو تشنه را چاره جوی — سخن در بهشت است و در چار جوی
دعا را بآمرزش آور بکار — مگر رحمتے بخشد آمرزگار
مغنّی یکے ناله برکش ز جان — که تاریك شد پیشِ چشمم جهان
برو تار زن آتشِ آه را — دمے نوحه کن عمرِ کوتاه را
مگر زین نواهای مردم فریب — دلِ خسته را حاصل آید شکیب

(۱) ن — شبی ॥ (۲) ن — ماده و نر ॥

فرستادنِ سکندر سوگند نامه جانبِ مادر تا در ماتمش جزع و فزع نکند

چو رخت از سرِ کوه برد آفتاب　　سرِ شاهِ شاهان درآمد بخواب
شب آمد چه شب اژدهائی سیاه　　دربست ظلمت، پس و پیشِ راه
بسی سخت بیمهر و تاریک چهر　　بتاریکی اندر که دیدست مهر
ستاره گرهِ بست در کارها　　فرودوخت لب را بمسمارها
فلک دزد و ماهِ فلک دزدگیر　　بهم هردو افتاده در خمِّ قیر
جهان چون سیه دودے انگیخته　　بموئے ز دوزخ درآویخته
دران شب بدانگونه بگداخت شاه　　که دربیست و هشتم[1] شبِ خویش ماه
چو از مهرِ مادر بیاد آمدش　　پریشانی اندر نهاد آمدش
بفرمود کز درمیان یک دبیر[2]　　که باشد خردمند و دانا و پیر
بدودِ سیه پرکند[3] خامه را　　نویسد سوی مادرش[4] نامه را
دران نامه سوگندهای گران　　فریبنده چون لابهٔ مادران
که از مهرِ من دل نداری نژند[5]　　نکوشی بفریادِ ناسودمند
دبیر زبان‌آور از گفت شاه　　جهان کرد بر نامه‌خوانان سیاه
دو شاخ ازسرِ کلک یک شاخ کرد　　فلک را بفرهنگ سوراخ کرد
چو برشقّهٔ کاغذ آمد[6] عبیر　　شدِ اندامِ کاغذ چو مشکین حریر

---

(۱) ن — هفتم ‖　(۲) ن — دوبیر ‖　(۳) ن — ترکند — برکشد ‖　(۴) ن — مادرم ‖　(۵) ن — نبند ‖
(۶) ن — آورد قیر ‖

ز پرگارِ معني كه باريك شد   نويسنده را چشم تاريك شد
پس از آفرين آفريننده را   كه بينائي او داد بيننده را
يكي و بدو(۱) هريكي را نياز   يكايك همه خلق را كارساز
چنين بسته بود آن فروزان(۲) نگار   بآن پرورشها كه آيد بكار
كه اين نامه از من كه اسكندرم   سوي چارمادر نه يك مادرم
كه گر قطره شد چشمه پدرود باد   شكسته سبو بر لبِ رود باد
اگر سرخ سيبي درآمد بگرد   ز رونق ميفتاد نارنجِ زرد
برين زرد گل گر ستم كرد باد   درختِ گلِ سرخ سرسبز باد
نه آن گويم اي مادرِ مهربان   كه مهر از دل آيد(۳) فسوس از زبان
نسوزي يكي(۴) گر خبر بشنوي   كه چون شد بباد آن گلِ خسروي
مسوز از بيِ دست‌پروردِ خويش   بنه دست بر سوزشِ دردِ خويش
از اين سوزت ايّام دوري دهاد   خدايت درين غم صبوري دهاد
بشيري كه خوردم ز پستانِ تو   بخوابِ خوشم در شبستانِ تو
بسوزِ دلِ مادرِ دلپذير   كه باشد جوان مرده وامانده پير
بفرمان‌پذيرانِ دنيا و دين   بفرماندهِ آسمان و زمين
بجنّت‌نويسانِ ديوانِ خاك   بجاويدمانانِ مينوي پاك
بنزدانيانِ زمين زيرِ خشت   بنزهت‌نشينانِ خاكِ بهشت
بجاني كزو جانور را حيات   بجان‌داوري(۵) كآرد از غم نجات
بموجي كه خيزد ز درياي جود   باامري كزو سازور شد وجود

---

(۱) ن — بدو بيك وبد ‖ (۲) ن — ورق را ‖ (۳) ن — آرد ‖ (۴) ن — بلي ‖ (۵) همچنين در هر نسخه ‖

۳۲۳۶   ۳۲۵۴

بدان نام کز نامها برترست — بدان نقش کآرایش پیکرست
بپرکار هفت آسمان بلند — بفهرست هفت اختر ارجمند
بآگاهی مرد ایزدشناس — برسامی عقل صاحب قیاس
بهرشمع کز دانش افروختند — بهر کیسه کز فیض بردوختند
بفرقی که دولت برو تافتست — بپائی که راه صفا یافتست
بپرهیزگاران پاکیزه‌رای — ببداریک بینان مشکل‌گشای
بخوشبوئی خاک افتادگان — بخوشخوئی طبع آزادگان
بآزرم سلطان درویش‌دوست — بدرویش قانع که سلطان خود اوست
بسرسبزی صبح آراسته — بمقبولی نزل ناخواسته
بشب‌زنده‌داران بیگاه‌خیز — بخلوت‌نشینان خونابه‌ریز
بمحتاجی طفل تشنه بشیر — بنومیدی دردمندان پیر
بشب نالهٔ تاخ زندانیان — بقندیل محراب روحانیان
بذل غریبان بیمارهوش (۱) — باشک یتیمان پیچیده‌گوش
بعزت‌نشینان صحرای درد — بناخن‌کبودان شبهای سرد
بناخفتگیهای غمخوارگان — بدرماندگیهای بیچارگان
برنجی که خسپد بر آسودگی (۲) — بعشقی که پاکست ز آلودگی
بپیروزی عقل کوتاه‌دست — بخرسندی زهد خلوت‌پرست
بحرفی که در دفتر مردمیست — بنقشی که محمل‌کش آدمیست
بدردی که زخمش پدیدار نیست — بزخمی که با مرهمش کار نیست

---

(۱) ن — بیدارهوش ‖ (۲) ن — چربد ‖

بصبرے که در ناشکیبا بود — بشرمے که در روي زیبا بود
بفریاد فریادِ آن یك نفس — که نُومید باشد ز فریادرس
بصدقے که آید ز دین پروران — بوحیے که آید بپیغمبران
بدان ره کزو نیست کس را گزیر — بدان راهبر کو بود دستگیر
بدان در کزو درگذشتن بدست — ترا و مرا بازگشتن بدست
بدادِ بدن روي دمسازِ تو — بمحرومي گوش از آوازِ تو
بدان آرزو کز منت بس مباد — بدان عاجزي کاینچنین کس مباد
بداد آفرینے که دارنده اوست — همان جان‌ده و جان برآرنده اوست
که چون این ودیعت رسد سوی تو — نگیرد گره طاقِ ابروي تو
مصیبت نداري نپوشي پلاس — بهنجارِ منزل شوي رهشناس
نپیچی نتابي نگردی ز راه — کني در سرانجامِ گیتي نگاه
اگر ماندني (۱) شد جهان بر کسے — بماد (۲) ر غم و سوگواري بسے
ور ایدون (۳) که بر کس نماند جهان — تو نیز آشنا باش با همرهان
گرت رغبت آید که انده خوري — کني سوگواريّ و ماتم‌گري
ازان پیش کانده خوری زینهار — برآرای مهمانيِ شاهوار
بخوان خلق را جمله مهمانِ خویش — منادي برانگیز بر خوانِ خویش
که آنکس خورد زین خورشهاي پاك — که غائب ندارد (۴) کسے زیرِ خاك
اگر زان خورشها خورد میهمان — تو نیز اندهِ من بخور در زمان
و گر کس ندارد نظر سوي خورد — تو نیز اندهِ غائبان در نورد

---

(۱) ن — مي بماند ॥ (۲) ن — در همه نسخهٔ قلمي — بمان در ॥
(۳) ن — گرابنده ॥ (۴) ن — نباشد ورا ॥

غمِ من مخور کآنِ[1] من درگذشت | بکارِ غمِ خویش کن بازگشت
چنان دان که یابم دو چندین درنگ | نه هم پای عمرم درآید بسنگ
چو بسیاریِ عمرِ ما اندکیست | اگرسی بود سال و گرصد یکیست
چرا ترسم از رفتنِ هشت[2] باغ | که دربا کلیدست وره با چراغ
چرا سرنیارم سوی آن سریر | که جاوید باشم برو جای‌گیر
چرا خوش نرانم بران صیدگاه | که بی دودِ ابرست و بی گردِ راه
چو برمن نماند این سرای فریب | ز من باد واماندگان را شکیب
چو شبدیزِ من[3] رست ازین تند رود | ز من باد بر دوستداران درود
رهانید ما را فلک زین حصار | که بادا همه کس چو من رستگار
چو نامه بسر برد و عنوان نبشت | فرستاد و خود رفت سوی بهشت
بصد محنت آورد شب را بروز | همه روز نالید با درد و سوز
مغنّی بآهنگِ غم ساز ده | ز حالم جهان را خبر باز ده
مگر گوشه گیرد ز گیتی کسی | نماند چو من تا بحسرت بسی

وفات یافتنِ سکندر علیه‌السّلام و انجامشِ روزگارِ او

دگر شب که مه تخت بر بیل زد | زمین چون فلک جامه در نیل زد
چو خورشید گردنده بنهفت روی | دران شب ز ناخن برآورد موی
ستاره فروریخت ناخن ز چنگ | هوا شد پر از ناخنِ سیم‌رنگ
ز دیده‌فروبستنِ روی شاه | بناخن خراشیده شد روی ماه
پلاسی ز گیسوی شب ساختند | زمین را بگردن دراند اختند

---

(۱) ن — کار ॥ (۲) ن — هفت ॥ (۳) ن — راندم ॥

زکامِ ذنب زهرے انگیختند مهِ[1] چرخ را در گلو ریختند
دگرگونه شه شد ز آئینِ خویش اجل[2] دید بالای بالینِ خویش
بیفسرد[3] خون از رگش زیرِپی ز جوشیدنِ[4] جان برآورد خوی
سیاهي ز دیده بدزدید خال سپیده‌دمش را درآمد زوال
بجان آمده جانش از کار شد دمِ جان سپردن پدیدار شد
بخندید و درخنده چون شمع مرد بدانکس که جان داد جانرا سپرد
ز شمعِ دمنده چنان رفت نور کزو بود بیننده را چشم دور
کم[5] آید چو روغن ز سوزنده شمع بمیرد برو روشنائي ز جمع
چو از نورِ مشعل نشیند فروز رخِ شب نماید سیه تا بروز
بپرواز آید چو بازِ روان نبیند کسش چون پرد از میان
شتابنده مرغ آنچنان برپرید که تا آشیان هیچ مرغش ندید
ندیدم کسے را ز کارآگهان که آگه شد از کارهای نهان
درین کار اگر چارۀ کس شناخت چرا چارۀ کارِ خود را نساخت
سکندر چو زین خانه بربست رخت زدندش ببالای آنخانه[6] تخت
چه نیکي که اندر جهان او نکرد جهانش بیازرد و نیکو نکرد
سرانجام چون درپسِ پرده رفت ز بیدادِ گیتي دل‌آزرده رفت
اگرچه ز ره تاختن تفته بود رهے رفت کآن راه نارفته بود
ره‌انجام را هرکجا ساز داد ازان ره بگیتي خبر باز داد
چرا چون بکوي عدم راه رُفت خبرهای آن راه با کس نگفت

---

(۱) ن — مه وچرخ — مه ومهر ‖ (۲) ن — کاجل ‖
(۳) ن — بتفسید — بیفشرد ‖ (۴) ن — زکوشیدن ‖ (۵) این سه شعر در نسخهای قلمي نیست ‖ (٦) ن — این خیمه ‖

مگر هرکه درگیرد آن راه پیش — فرامش کند راهِ گفتارِ خویش
اگر گفتني بودے این قصّه باز — نهفته نماندے درین پردهٔ راز
بهارِ(۱) سکندر چو از بادِ سخت — بخاک اوفتاد از کیاني(۲) درخت
زدند از کمرهای زرکار او — یکے مهد زرّین سزاوار او
پرندِ(۳) درونش زکافور پُر — بدیبای(۴) ببرون برآموده دُر
و ز اندرون مشک و کافور و عود — بخوري شده موجِ طوفان دود
رفیقے(۵) که عطرش کفن‌ساي کرد — بتابوت زرّین درش جاي کرد
چو تن مرد و اندام چون سیم سود — کفن عطر و تابوتِ زرّین چه سود
ز تابوت فرموده بُد شهریار — که یک دست اورا کنند آشکار
درآن دست خاکے تهی ریخته — منادي رهر سو برانگیخته
که فرمانده هفت کشور زمین — همین یک تن آمد ز شاهان همین
ز هرگنجِ دنیا که دربار دست — بجز خاک چیزے ندارد بدست
شما نیز چون از جهان بگذرید — ازین خاکدان تیره خاکے برید
سوي مصر بردندش از شهرِ زور — که بود آن دیار از بداندیش دور
باسکندریّه‌اش وطن ساختند — ز تختش بتخته درانداختند
برابر در ایوانِ آن تختگاه — نهادند زیرِ زمین تختِ شاه
ز داغِ جهان هیچ‌کس جان نبرد — کس این رقعه با او بپایان نبرد
ندارد جهان دوستي با کسے — کیاني درو مهرباني بسے
بخاکش سپردند و گشتند باز — درِ دخمه کردند بروی فراز

---

(۱) ن — نهاد ॥ (۲) ن آن کیاني درخت ، (۳) ن مرندے ॥
(۴) ن — بدیبا ز — برونش بدیبا برآموده ॥ (۵) اروبی (۶) ن — دا خود

۳۳۴۹ — ۳۳۳۰

جهانرا بدینگونه شد رسم و راه | برآرد پگاه و ندارد نگاه
بپایان رساندند چندین هزار | نیامد بپایان هنوز این شمار
نه زین رشته سر میتوان تافتن | نه سر رشته را میتوان یافتن
تجسّس‌گري شرطِ این کوي نیست | درین پرده جز خامُشي روي نیست
ببین در جهان گر جهاندیدهٔ | کزو چند کس را زبان دیدهٔ
جهانے که با اینچنین خواریست | نه درخورد چندین ستمگاریست
چه بیني درین طارمِ سرمه‌گون | که می آید از میلِ او بوي خون
ز خورشید دان آتشین میلِ او | دراندازِ سنگے بقندیلِ او
دران میل منگر که زرّین وشست | که آن زر نه از سرخيِ آتشست
سرِ سازگاري ندارد سپهر | کمر بست برکینِ ما ماه و مهر
مشو جفتِ این جادوي زرق‌ساز | که پنهان‌کُش ست آشکارا نواز
برون لافِ مرهم‌پرستي زند | درون زخمهاي دودستي زند
ز شغلِ جهان برکش ای دوست دست | که ماهي بدین جوشن از تیغ رست
چو طوفانِ انصاف‌خواهي بود | نترسد ز غرق آنکه ماهي بود
جهان چون دُکانِ بریشم‌کش ست | یکے (۱) نیمه آبے یکے آتش ست
دهد حلقهٔ را ازاین سو بهي | وزان سو کند حلقهٔ را تهي
بگیتي پژوهي چه باشیم (۲) دیر | که دود یست بالا وگردے بزیر
بدان ماند احوالِ این دود وگرد | که هست آسمان بار مین (۳) در نورد
اگر آسمان با زمین ساختے | ز ما هر زمانش نپرداختے
نظامي گره برزن این بند را | مترس و مترسان تنے چند را

---

(۱) ن — ازودیمے آب ودگر ॥ (۲) ن — باشم دلیر ॥ (۳) ن — هم‌ببرد ॥
۳۳۴۹ — ۳۳۶۸

بمهمانیِ بزمِ سلطان شدن   نشاید بره(۱) در پشیمان شدن
چو سلطان صلا در دهد گوش کن   میِ تلخ بر یادِ او نوش کن
سکندر کزان جام چون گل شگفت   ستد جام بر یادِ او خورد و خفت
کسے کو که آن می خورد نوش باد   بجز یادِ سلطان فراموش باد
مغنّی یک امشب سرآوازِ چنگ   خلاصم ده از رنجِ این راهِ تنگ
مگر چون شود راه بر من فراخ   برم رخت بیرون ازین سنگلاخ

رسیدنِ نامهٔ سکندر بر مادرش و آگاه شدنش از وفاتِ اسکندر

زمستان چو پیدا کند دستبرد   فرو بارد از ابر باران خرد
گلو گیرد آفاق را از غبار   لعابِ زجاجی دهد روزگار
در و دشت را شبنمِ چرخ کوز   کند ایمن از تفّ و تابِ تموز
بتشنه گیاهای جلّاب گیر   یخِ خرد کرده دهد زمهریر
جوانمردیِ باغِ پیرایه سنج   شود ممسک(۲) از کیمیاهای گنج
دهند آب ریحان‌فروشانِ دی   سفالیده خم را ز ریحانِ می
خمِ خامِ دهقان چو آید بجوش   قصب افکند پیرِ پشمینه‌پوش
غزالان که در نافه مشک آورند   کبابِ تر و نقلِ خشک آورند
نشینند شاهان برامشگری   خورند آبِ حیوانِ اسکندری
چه گفتم دگر ره چه زاد از سخن   چه بازی برآراست چرخِ کهن
چو ز اسکندر آمد بروم آگهی   که شد عالم از شاهِ عالم تهی
ملوکِ طوائف ز هر(۳) کشورے   نبشتند گیتی ندارد سرے

---

(۱) ن — بره سهل و آسان — بره در پریشان ‖   (۲) ن مفلس ‖
(۳) ن — بهر کشورے * نشستند و ‖

بزرگان اگر دست‌بوس آورند — بدرگاهِ اسکندروس آورند
همه زیورِ روم شد زاغ‌رنگ — بروم اندر آمد شبیخونِ زنگ
همان نامهٔ شه که بنوشت پیش — بمادر سپردند بر مهرِ خویش
چو مادر فروخواند غم‌نامه را — سیه کرد هم جام (۱) و هم جامه را
ز طوفانِ آن نامهٔ دلشکن — چو طومار بپچید بر خویشتن
ولی گرچه شد روز بر وی سیاه — سرِ خود نپیچید ز اندرزِ شاه
بامّیدِ خشنودیِ جانِ او — نگهداشت سوگند و پیمانِ او
پسِ شاه او (۲) نیز چندانکه زیست — همه سال خون خورد و خون میگریست
چوشد کار او نیز هم ساخته — ازو نیز شد کار پرداخته
مغنّی بدان سازِ غمگین‌نواز — درین سوزش و غم مرا چاره ساز
مگر کز یک آوازِ رامش‌فروز — مرا زین شبِ محنت آری بروز

نالیدنِ اسکندروس در وفاتِ پدر
و ترک کردنِ پادشاهي

پس از مرگِ اسکندر اسکندروس — بر آشوبِ شاهي بجنباند کوس
اگرچه ز شاهانِ فیروزبخت — چو او کس نیامد سزاوارِ تخت
درین ملک ده روزه رائی نداشت — بچندین نواها نوائی نداشت
بنالید چون بلبلِ دردمند — که زیر افتد از شاخِ سروِ بلند
چو آهوبره کو درآید بخواب — کند آتشی (۴) مادرش را کباب
بزرگانِ لشکر نمودند جهد — که با آن ولیعهد بندند عهد

(۱) ن — جان ‖ (۲) ن — نیز او فراوان بزیست * همه سال خون خورد و خوش ‖ (۳) ن — بجنباند — بزد نیز ‖ (۴) ن — سینه ‖

در گنج بروی گشایند باز   بجای سکندر برندش نماز
ملک زاده را عزم شاهی نبود   که در وي جز ایزد پناهی نبود
ز شاهان و لشکرکشان عذرخواست   که بر(۱) جز منی شغل دارند راست
که بر من حرام است می‌خواستن   بجای پدر مجلس آراستن
مرا با حساب جهان کار نیست   که این رشته را سر پدیدار نیست
نه ماهم گمان بد که گردد چو سنگ(۲)   نه خورشید کافتد بکام نهنگ
گمانم نبد کان جهانگیر شاه   بروز جوانی کند عزم راه
فروماند ایوان و اورنگ او   پذیرا شود دخمهٔ تنگ او
من از خدمت خاکیان رسته ام   بایزدپرستی میان بسته ام
بدین سرسری ملک(۳) ناپایدار   چگونه توان‌کرد پاي استوار
همانا که بیش از پدر نیستم   پدر چون فرو رفت من کیستم
نخواهم شدن زو جهانگیرتر   نه زو نیز باراي و تدبیرتر
ز دنیا چه دید او بدان دلکشي   که من نیز بینم همان دلخوشي
چو دیدم کزین حلقهٔ هفت جوش   بران تخت‌ور(۴) شد جهان تخته‌پوش
همه تخت و پیرایه را سوختم   ز تخت(۵) کیان دیده بردوختم
نشینم بکنجی چو افتادکان   بغم‌خواري جان آزادکان
هوسهاي این نقرهٔ زر خرید   بسا کیسه کز نقره و زر درید
چو پیمانه پر گشت پر تر کني   بسر در کني هرچه در سر کني

---

(۱) ن — که بر خویشتن شغل دارید . که‌جز برمن این ‖ (۲) ن — ز رنگ ‖ (۳) ن — پول (۴) — تاجور ‖ (۵) ن — تخت کیان تخته در ‖

همان به که پیش از برانگیختن — شوم دور ازین جای خون ریختن
ندارم سرِ تاج و سودای تخت — که ترسم درآید شبیخون سخت
مرا چون پدر در مغاک افکند(۱) — کفی خاک را زیرِ خاک افکند
درین غار چون عنکبوتانِ غار — ز مور و مگس چند گیرم شکار
یکی دیرِ خارا بدست آورم — دران دیر تنها نشست آورم
باشکِ خود از گوهرِ جانِ پاک — فروشویم آلودگیهای خاک
بپیچم سر از هرچه پیچیدنی است — بسیچم هرآنچ آن بسیچیدنی ست
شوم مرغ و بر کوه طاعت کنم — ببیخِ گیاهی قناعت کنم
چو هنگامِ رفتن درآید فراز — کنم بر فرشته درِ دیر(۲) باز
بآسانی از رنجها بگذرم — که دشوار میرم چو آسان خورم
چو از مرگ بسیار یاد آوری — شکیبنده باشی دران داوری
وگر ناوری تلخیِ مرگ یاد — بدشواری آن در توانی گشاد
سرانجام در(۳) دیرِ کوهی نشست — زشغلِ جهان شست(۴) یکباره دست
دل از شغلِ عالم بطاعت سپرد — بدین زیست گفتن نشاید که مرد
تو نیز ای جوان از سرِ دینِ خویش — مگردان ازین شیوه آئینِ خویش
که در عالم این چرخِ نیرنگ ساز — نه آن کرد کو را توان گفت باز
بسا یوسفانرا که در چاه بست — بسا گردنانرا که گردن شکست

---

(۱) ن — افکند ‖ (۲) ن — نور ‖ (۳) ن — زبر ‖ (۴) ن — داشت ‖
(۵) همین ست در نسخهٔ ایران اگرچه لفظ دین مرقوم نه * اما در دیگر نسخها بدین اسلوب * تو نیز ای جوان از پسِ پیرِ خویش * مگردان ازین شیوه تدبیرِ خویش * ؟ ‖

۳۴۳۸ — ۳۳۲۲

مغنّی دلم سیر گشت از نفیر　　برآور یکی ناله از بادگت زیر
مگر نالهٔ زیرم آید بگوش　　و زین نالهٔ زار گردم خموش

انجامش روزگار ارسطالیس حکیم

سکندر چو زین کنده بگشاد بند　　برافکند برحصن گردون کمند
همه فیلسوفان درگاه او　　دران پویه گشتند همراه او
ارسطو که وامانده ازان آفتاب　　از ابر سیه بست برخود نقاب
سیاهی بپوشید و درغم نشست　　چو وقت آمد او نیز هم رخت بست
ز سرو سهی رفت بالیدگی[1]　　طبیعت درآمد بنالیدگی[2]
نشستند یونانیان گرد او　　از استاد او تا بشاگرد او
چو دیدند کآن پیک منزلشناس　　بمنزل شود بی رقیبان پاس
خبر بازجستند ازان هوشمند　　که پیدا کن احوال چرخ بلند
بگو تا چه گوهر شد این آسمان　　کزو دور شد هر کسی را گمان
شتابندهٔ راه دیگر سرای　　چنین گفت کاینم بود رهنمای
بسی رهبری بر فلک ساختم　　برین دل که من پردهٔ نشناختم
چو خواهم شد اکنون ببیچارگی　　درین ره نبینم جز آوارگی
جهان فیلسوف جهان خواندم　　رصدبند هفت آسمان خواندم
چهل مدخل از دانش آراستم　　نبشتم درو هرچه میخواستم
همه در شناسائی اختران　　فروگفتم احوال هر یک[3] دران
کنون کز یقین گفت باید سخن　　رها کن رصدنامه‌های کهن
بیزدان پاک مرا آگهی ست　　که این خوان پوشیده[4] تربا[5] تهی ست

(۱) ن — بالندگی ‖　(۲) ن — نالندگی ‖　(۳) ن — گردون ‖
(۴) ن — ازنان ‖　(۵) ن — فربداده ‖

۳۴۵۷ — ۳۴۳۹

سخن چون باینجا رسانید ساز | سخنگوی مرد از سخن مانده باز
بپالود روغن ز روشن چراغ | بفرمود کآرند سیبی زباغ
بکف برنهاد آن نوازنده سیب | ببوئی همیداد جانرا فریب
نفس را چو زین طارمِ نیل‌رنگ | گذرگه درآمد بدهلیز تنگ
بخندید و گفت الرّحیل ای گروه | که صبحِ مرا سر برآمد ز کوه
ز یزدانِ پاک آمد این جانِ پاک | سپردم دگر ره بیزدانِ پاک
بگفت این و بوزد یکی آهِ سرد | برآورد گردون ازو نیز گرد
چو بگذشت و بگذاشت آسیب را | بیاران بینداخت آن سیب را
مغنّی بدان نغمهٔ(۱) جان‌نواز | برآهنگ ما نالهٔ نو بساز
که گشتیم چون بلبل از ناله مست | بدان ناله زین ناله دانیم رست

انجامشِ روزگارِ هُرمس حکیم

چو هُرمس بدین ژرف دریا رسید | رهی دید کزوی رهائی ندید
فرورفت و گفت آفرین بر کسی | که کالای گیتی ندارد بسی
چه باید گران باری ساختن | چو باید بدریا درانداختن
جهان خانهٔ وحش بود از نخست | درو ناتوان هر گیاهی که رست
ز کوه گران تا بدریای ژرف | در و بام پرشد ز باران و برف
چو شد آهو و گور و آدم پدید | گریزنده شد گور و آهو رمید
من آن(۲) وحشیم کز سرِ رنج و زور | بپای خودم رفت باید بگور
درین ره پناه خود از هیچ کس | نسازم بجز پاک یزدان و بس

---

(۱) ن — نالهٔ (۲) ن — آهوی وحشیم همچو گور — آن وحشی آهوم کز رنج — آن گورِ وحشیم ॥

۳۴۵۸ — ۳۴۷۵

شما نیز چون عزمِ راه آورید | بپاکیّ یزدان پناه آورید
درین گفتنش خوابِ خوش بازبرد | سخن را چه رانم[1] که او نیز مرد
مغنّی برآرایِ لحنی درست | که رودِ تنم را ست اوتار سست
بدان لحن بردن توان بامداد | همه لحنهای جهانرا زیاد

انجامشِ روزگارِ افلاطون حکیم

فلاطون چو در رفتن آمد چه گفت | که ما نیز در خاک خواهیم خفت
چنان شد حکایت درین مرز و بوم | که بالغ‌ترین کس منم ز اهلِ روم
چو در پردهٔ مرگ ره یافتم | ز هر پردهٔ روی برتافتم
بدان طفل مانم که هنگامِ خواب | بگهوارهٔ خوابش آید شتاب
بخفتن منش رهنمون آیدش | نداند که آن خواب چون آیدش
درین چار طبعِ مخالف نهاد | که آب آمد و آتش و خاک و باد
چگونه توان راستی یافتن | ز کژّی[2] چه باید عنان تافتن
بود چار دیوار آن خانه سست | که بنیادش اوّل نباشد درست
گذشت از صد و سیزده سالِ من | بده سلهٔ ماند احوالِ من
همان آرزوخواهیَم در سرست | کهن من شدم آرزو نوبرست
بدین داستان چون زمانے گذشت | فلک فرشِ او نیز در هم نوشت
مغنّی بیاد آر بر یادِ من | سرودے بر آهنگِ فریادِ من
بکن شادم از شادیِ این سرود | مگر بگذرم ز آبِ این هفت رود

---

(۱) ن — جنبانم او ॥ (۲) ن — ز کژّی نباید عنان — نباید عنان از دژی ॥
۳۴۷۶ — ۳۴۹۲

انجامشِ روزگارِ والیس حکیم

چو والیس را سر درآمد بخواب | درافکند کشتی بدریای آب
نشسته رفیقانِ یاریگرش (۱) | بیاریگری چون فلک بر سرش
چو بر ناتوان یافت تیمار دست | تنومند را ناتوانی شکست
ز نیروی طالع خبر بازجست | بناهای اوتاد را یافت سست
ستاره دل از داد برداشته | ستمگر شده داد بگذاشته
بدان همنشینان که بودند پیش | خبر داد ز اندازهٔ عمرِ خویش
چنین گفت کایمن مباشید کس | ازین هفت هندوی کحلی جرس
که این اختران گرچه فرّخ‌پی اند | ز نافرّخی نیز خالی نیند
چو نحس اوفتد دور سیّارگان | بود دور دورِ ستمکارگان
شمارِ ستم تا نیاید بسر | بگیتی نیاید کسی دادگر
چو باز اخترِ سعد یابد قران | بنیکی رسد کارِ نیک‌اختران
فلک نارسیده بدان بازگشت | ورقهای ما بازی اندرنوشت
چو گفت این پناهنده را کرد یاد | فرو بست لب دیده بر هم نهاد
مغنّی درین پردهٔ دیرسال | نوائی برانگیز و با آن بنال
مگر با نوای چنان نالهٔ | فروبارد از اشکِ من ژالهٔ

انجامشِ روزگارِ بلیناس حکیم

بلیناس را چون سر آمد زمان | چنین گفت در گوشِ کارآگهان
که هنگامِ کوچ آمد اینک فراز | بجای دگر میکنم ترکتاز

(۱) ن — بازیگرش ||

گلین خانهٔ کو سرای منست نه (۱) این هیکلی از برای منست
بدین هفت هیکل که دارد سپهر سرم هم فرونایذ از راهِ مهر
من آن اوج (۲) گردان بذا خسروم که در خانه می آیم و میروم
گهی درخزم غنچهٔ را بکاخ گهی بپرم طوطی را بشاخ
پری‌وارم از چشمها ناپدید بهر جا که خواهم توانم پرید
شد آمد بقدرِ زمان کي کنم زمانرا کجا پی نهم پی کنم
چگونه نهم بر سرِ سدره پای چو خواهم کنم دردلِ حجره جای
بدشت و بدریا توانم گذشت هم الیاسِ دریام (۳) وهم خضرِ دشت
جزاین هرچه یابي در ایوانِ من بمن همنشین ست بر خوانِ من
من اینم (۴) که خواهم شدن برفراز برون دان زمن هرچه مانند باز
چو گفت این ترنّم بآوازِ نرم سوي همرهان بارگی کرد گرم
برآسود ز آشوبهاي جهان که جشنی بود مرگ با همرهان
مغنّي بیار آن نواي شگفت گرفته رَها کن که خوابم گرفت
وگر ز آن ترنّم شوم خفته نیز نبینم مگر خواب آشفته نیز

انجامشِ روزگارِ فرفوریوس حکیم

چو آمد که عزمِ فرفوریوس بنه بر شتر بست و بنواخت کوس
بهمصحبتان گفت کاین باغِ نغز که ریحانِ چشم ست و منشورِ (۵) مغز
چو پایندگي نیستش درسرشت چه تاریک دوزخ چه روشن بهشت
ز دانائيِ ما ست ما را هراس که از رهزن ایمن نشد رهشناس

---

(۱) ن — چنین هیکلی دان که جاي ॥ (۲) ن — اوج گیر - از اوجِ گردون ॥ (۳) ن — دربا وهم ॥ (۴) ن — آنم ॥ (۵) ن — گلزار ॥

۳۵۱۰ — ۳۵۲۷

کمر[1] گر همیشه خمیده بود | قبادوز[2] را قب دریده بود ؟
ترازوی چربی‌فروشان برنگ | بود چرب و چربی ندارد بسنگ
همه سال محمل‌کشِ بارِ گنج[3] | نیاساید از محنتِ درد و رنج
چو پرداخت زین نقش پرکارِ او | کشیدند خط نیز بر کارِ او
مغنّي در آور سرم را ز خواب | بابریشم چنگ و رود و رباب
مگر کآبِ آن رود چون آبِ رود | بخشکي[4] کشے تري آرد فرود

انجامشِ روزگارِ سقراط حکیم

چو سُقراط را رفتن آمد فراز | دو اسبه بپیشِ اجل رفت باز
شنیدم که زهرے بر آمیختند | نهان از دلش در گلو ریختند
تنِ زهرخوارش چو شد دردمند | بسوی سفر نعرهٔ زد بلُند
چنین گفت چون مدّت آمد بسر | نشاید شدن مرگ را چاره‌گر
درین خوان[5] که افسرده گردد ز جوش | چه زهرِ هلاهل چه داروی نوش
همه زیرکان گردِ بالینِ او | نشستند هریك بر آئینِ او
چو دیدند کآن مرغِ علوی‌خرام | برون رفت خواهد بزودی ز دام
بسقراط گفتند کاے هوشمند | چو بیرون شود جان ازین شهر بند
فرومانده از جنبش اعضای تو | کجا به بود ساختن جای تو
تبسّم کنان گفت کاے نیکزاد | که بر رفتگان دل نباید نهاد
گَرَم باز یابید گیرید جای | بهر جا که خواهید سازید جای

---

(۱) ن — کمان ॥ (۲) ن — قبا و زرافت — قبادوز ز آفت ॥
(۳) ن — بارسنج ॥ (۴) ن — بخشکي و تّري برآرد سرود ॥
(۵) ن — خون ॥

درآمد بدو نیز طوفانِ خواب   فروبرد چون دیگران سر بآب
شدند آگه آن زیرکان درنهفت   که اُستادِ دانا بدیشان چه گفت
مغنّي رهِ رامشِ جان بساز   نوازش کنم زان رهے جان‌نواز
چنان زن نوا ازیکے تا بصد   که دربزمِ خسرو زدے باربد

انجامشِ روزگارِ نظامي رحمة اللّه علیه (۱)

نظامي چو این داستان شد تمام   بعزمِ شدن تیز برداشت کام
زبس روزگارے برین برگذشت   که تاریخِ عمرش ورق درنوشت
فزون بود شش مه زشصت وسه سال   که برعزمِ ره بردهل زد دوال
چو حالِ حکیمانِ پیشینه گفت   حکیمان بخفتند او نیز خفت
رفیقانِ خود را بگاهِ رحیل   که از ره خبرداد و گاه از سبیل
بخندید و گفتا که آمرزگار   بآمرزشم کرد امّیدوار
زما زحمتِ خویش دارید دور   شما (۲) وین سرا ما و دارالسّرور
درین گفتگو بود خوابش ربود   تو گفتي که بیداریش خود نبود
مغنّي رهِ رامش آور پدید   که غم شد بپایان و شادي رسید
رونده رهے زن (۳) که بر رودِ ساز   چو عمرِ شهنشاه باشد دراز

دعاي پادشاهِ سعید رحمة اللّه علیه

گر این بخردان راستند روزگار   خرد باد بر شاهِ ما باد کار
بقا باد شه را بنیروي بخت   بدو باد سرسبزيِ تاج و تخت
ملک نصرة الدین که چرخِ بلند   بدو داد بازوي خود را کمند

---

(۱) این داستان درنسخهٔ ایران نیست ॥ (۲) ن — شمارید مارا زدار الخ (۳) ن — رو ॥

گشایندۀ رازِ هفت اختران ‌‌ ‌ ولایت خداوندِ هشتم قران

نشینندۀ بزمِ کسری و کی ‌ ‌ فریدون‌کمر شاهِ (۲) فیروزپی

لبش حقّۀ نوشداروی عهد ‌ ‌ و زو زنده این چرخِ فیروزه مهد

ز شیرینیِ چشمۀ نوشِ او ‌ ‌ شده گوشِ (۳) جان حلقه در گوشِ او

چو بزمے برآراید از بامداد ‌ ‌ نشیند دران بزم چون کیقباد

دران انگبین‌خانه بینی چو نحل ‌ ‌ بجوش آمده ذوفنونانِ فحل

که هر ذوفنونے بفرهنگ و هوش ‌ ‌ بسا ذوفنون (۴) را که مالیده گوش

نشسته بهرگوشه گوهرکشے ‌ ‌ برانگیخته آبے از آتشے

ملک‌پرورانے ملائک سرشت ‌ ‌ کلیدِ درِ باغهای بهشت

وزیرے بتدبیر بیش از نظام ‌ ‌ باکفی (۵) الکفاتی برآورده نام

چو شه چون ملکشه بود دستگیر ‌ ‌ نظامے (۶) دویم شاید اورا وزیر

ز هر کشورے کرده شخصے گزین ‌ ‌ همه اهلِ دانش همه اهلِ دین

چو گل خوردنِ باده شان نوشخند ‌ ‌ چو بلبل بمستی همه هوشمند

همه نیم هشیار و شه نیم مست ‌ ‌ همه چرب گفتار و شه چرب‌دست

که دارد چنین بزمے از خسروان ‌ ‌ جز او هم ملک هم جهان پهلوان

درین بزم کآشوب را کار نیست ‌ ‌ جز این نامۀ نغز را بار نیست

---

(۲) ن — فرو — صفت ‖ (۳) ن — گوشِ او الخ - نوش او الخ - شده گوش او حلقۀ گوش - شده نوش چون حلقۀ گوش - و در نسخۀ ایران سه شعر بدین اسلوب ست * لبش چشمۀ نوشداروی دور * دلش زهرۀ گر زهره باشد بدور * ز شیرینیِ چشمۀ نوشِ او * شده حلقها حلقۀ گوشِ او * فلک زد بزودی ز رای خرد * ازان حلقۀ گوش او طوق خود * (۴) ن — یکفنانرا ‖ (۵) ن — الکفایه ‖ (۶) ن — نظامِ دوام ‖

بدان تا جهان را تماشا کنند رصد بندی کوه و دریا کنند
گهی تاختن در طراز آورند(۲) گهی در حبش ترکتاز آورند(۳)
نشسته جهانجوی در ملک خویش جهان ملک آفاقش آورده پیش
بفیروزی این نامهٔ دلنواز در هفت کشور برو کرد باز
بدو مجلس شاه خرّم شده تصاویر پرگار عالم شده
توئی وارث بزم کیخسروی ببازوی تو پشت دولت قوی
نظر کن درین جام گیتی‌نمای ببین انچه خواهی زگیتی‌خدای
خیال چنین خلوتی‌دادهٔ دهد مژده شه را بشهزادهٔ
بمن بر چنان در گشاد این کلید که دُرّے زدریائے آمد پدید
که تا میل زد صبح برتخت عاج چنان دُر نبودست(۴) در هیچ تاج
چو مهد آمد اوّل بتقدیر(۵) کار اگر مهدی آید شگفتی مدار
برآرای بزمے بدین خرّمی کمر بند چون آسمان بر زمی
چه بودے که درخلد این بزمگاه مرا یک زمان دادے اقبال راه
مگر زان شهی بزم آراسته زکارم شدے بند برخاسته
چو آن یاوری نیست در دست و پای که در مهد مینو کنم تکیه جای
فرستادن جان بمینوی پاک به از رحمت آوردن تیرهٔ خاک
دو گوهر برآمد ز دریای من فروزنده از روشان رای من .
یکے عصمت مریمی یافته یکے نور عیسی برو تافته
بخوبی شد این همچو بدر منیر چو شمس آن دو شهزادهٔ بے نظیر
بنوبنگهٔ شه دو هندو غلام یکے مقبل و دیگر اقبال نام

---

(۳) پ — آورد ॥ (۴) ن — ندید ॥ (۵) ن — ندبیر ॥

۳۵۹۷ — ۳۵۷۸

فرستاده ام هر دو را نزدِ شاه   که یاقوت را دُرج دارد نگاه
عروسی که دور او ز مادر سود   به ار پرده‌دارش برادر بود
بباید چو آید سرِ شهریار   چنین پردگی را چنان پرده‌دار
چو من نُزلِ خاصِ تو جان داده ام   جگر نیز با جان فرستاده‌ام
چنان بازگردانش ازنزدِ خویش   کز امّیدِ من باشد آن رفق بیش
مرا تا بدینجا سر آمد سخن   تو دانی دگر هرچه خواهی بکن
درین داوری بخت یارِ تو باد   سعادت مددبخشِ کارِ تو باد
بکامِ تو بادا زمین و زمان   ز تو دور بادا بدِ بدگمان

در نصیحتِ فرزندِ خود گوید (۱)

خردمند و بیدارباش ای پسر   ببازی مبر عمرِ خود را بسر
ببین تا ز تخمی که من کاشتم   چه به سود ازآن سر که برداشتم
تو نیز ار علم بر بلندی زنی   به ار حلقهٔ هوشمندی زنی
محمّد بدان کرده ام نامِ تو   که محمود باشد سرانجامِ تو
چو من نامِ نیکت نهادم نخست   بکن نیکنامی بخود بر درست
بتقدیرِ کاری برافروز رای   کزان کار خشنود باشد خدای
مرا چون توی گوش برهیچ نیست   ترا چون منی هست اگرهیچ نیست
بیاد آور آن بازیِ هفت سال   که بر چشم ماچون گذشت آن خیال
و زان با تو اندازها کردنم   مفرّح بیاقوت پروردنم
وزان چارده ساله گشتن بناز   چو ماهِ شب چارده جلوه ساز

(۱) این داستان در نسخهٔ ایران باواخرِ جلدِ اول ست ॥

دگر باره اندرز نو[۱] ساختن — سهي سرو را سر برافراختن

و زین رشته بر رشته افزودنت — برو نیز گوهر برآمودنت

بهر[۲] پایگاهی[۳] که شایسته بود — خبر دادمت ز انچه بایسته بود

چو شاخ برومند بالا کشید — درختی بسرسبزي آمد پدید

چه حاجت بدین روز باري[۴] ترا — خدا خود کند کارسازي[۵] ترا

هران[۶] میوه کز منبتِ خوب رست — پي و استخوان کرد ز اوّل درست

چو از پوست وزاستخوان درگذشت — باگندنِ مغز مشغول گشت

همان طفلِ پروردهٔ هوشمند — چو سر برزد از جیبِ دانش بلند

فرس در دبستانِ تعلیم تاخت — که از آب و از باد وآنرا شناخت؟

چراغی فروزان شده دلگشاي — ز صورت سوی معني آورد راي

تو نیز ای چراغی برافروخته — ز من درسِ دانش درآموخته

ز صورت بمعنی گراینده باش — درِ بستگی را گشاینده باش

بصیدِ ریاضت برانگیز رخش — که رنجِ ریاضت بود گنج‌بخش

اگر چند داري هنرها بسی — کزانسان هنرها ندارد کسی

سخن‌پروری مایهٔ اصلِ تست — سخن را مکن روزبازار سست

جوانيّ و سرسبز و روشنضمیر — مشو در جواني چنین گوشه گیر

---

(۱) ن — اندرز من ॥ (۲) در نسخهٔ اسران پیش ازان این بیت نیز هست * و زین هفده خصل آوردن بدست ، شدن هفده ساله بدین سان که هست * امالفظ ـ ساله ـ متروك‌القلم ॥ (۳) ن — کارگاهی ـ بارگاهی ـ جایگاهی ॥ (۴) ن ـ دور — دیر ॥ (۵) ن چاره‌سازي ॥ (۶) ازینجا تا آخر این صفحه در نسخهٔ اسران نیست غالبا الحاقي باشد ॥

کتاب گران‌مایه داری چهار — جداگانه هر یک ز ما یادگار

برادر چهارست و پنجم توئی — گران جمله ارکان شدانجم توئی

همه کار از داوری دور کن — بدستوری چاردستور کن

کلیدے که آنرا کنی بارجست — ز عنوان این نامه یابی درست (۱)

اگر نیک یابی درین پرده راه — برومند بادی بدین بارگاه (۲)

بهر جا که باشد ترا راه و رخت — دعای منت باد و آمین ز بخت

جهان بر وجودِ تو فرخنده باد — وجودِ نظامی بتو زنده باد

در بیان خاتمهٔ کتاب

چو گوهر برون آمد از کانِ کوه — ز گوهرخران گشت گیتی ستوه

میان بست هر یک بگوهرخری — خریدارِ گوهر بود گوهری

من این گوهر آوردم از نافِ سنگ — بگوهرفروشی ترازو بچنگ

نه از بهرِ آن کاینچنین گوهرے — فروشم بگنجینهٔ کشورے

بقارونیِ قفلدارانِ گنج — طمع دارم اندازهٔ دسترنج

فرومادن از بهرِ کم بیش نیست — فروشنده با مشتری خویش نیست

نیوشندهٔ بارجویم بهوش — کزو نشکند نامِ گوهرفروش

بسیلاب در گنج پرداختن — جواهر بدریا درانداختن

ازان به که در گوشِ تاریک مغز — گشادن درِ داستانهای نغز

سخن را نیوشنده باید نخست — گهر بے‌خریدار نآید درست

---

(۱) در نسخهٔ ایران بعد ازان این سه شعر زایدست * چو از نیمهٔ نامه پرداختم * سرسری بنا بر این ساختم * درو یادگارے ز بهر نو خاص * که خوانندهاش از بند یابد خلاص * همه پادشاهی و پیغمبری * دران نامه کردست اگر بنگری * اگر ز آنکه یابی درین پردهٔ الخ — (۲) ن ۰ ۱۱

۳۶۴۶۸ -- ۳ ۳ ۳

مرا مشتری هست گوهرشناس | همان گوهر افشاندنش بیقیاس
ولیکن ز سنگ‌آزمایانِ کوه | بهیچ من گرفتند چندین گروه
چو لعلِ شب‌افروزم آمد بچنگ | ز هر منجنیقی گشادند سنگ
که ما را ده این گوهرِ شبچراغ | و گرنه گرانی برون بر ز باغ
برآشفتم از سختیِ کارشان | ز بی‌وزنیِ بیع و بازارشان(۱)
ز دُر درگذر بیعِ دریاست این | بها کو که بیعی مهیّاست این
چو در بیعِ دریا نشیند کسی | خزینه چو دریاش باید بسی
بدریا کند بیعِ دریا پدید | که دریا بدریا تواند خرید
هر آوازه کآن شد بگیتی بلند | ز اندازه(۲) بود گیتی‌پسند
چو بی‌وزنیِ باشد اندازه را | بلندی کجا باشد آوازه را
درین نکته کز گل برد رنگ را | جوابست پوشیده فرهنگ را
وگرنه ز من دُر بتاراج ده | گهردزد را دانه از تاج ده
نه زانست چندین سخن راندنم | همان آیتِ فاقه برخواندنم
که با من جهان سختیِ میکند | ستورم سبکرختیِ میکند
تهی نیست از برّهٔ(۳) خوانِ من | ز ناتندرستی ست افغانِ من
چو پرگار نبّت نباشد درست | قلم چون نگردد ز پرگار سست
غرابی که با تندرستی بود | همه خوردش انجیرِ بُستی بود
بلی گرچه شد سال بر من کهن | نشد رونقِ تازگیم(۴) از سخن
هنوزم کهن سرو دارد نوی | همان نقرهٔ خنگم کند خوش‌روی

---

(۱) در نسخهای قلمی غیر نسخهٔ ایران بعدازان این شعرست * که بیّاعِ دُر نه سرهنگی‌ست * شبه را نه دُر در هم‌آهنگی ست * (۲) ن — از اندازه باشد بگیتی ॥ (۳) ن — نرّهٔ این ॥ (۴) ن — تازه‌کم ॥

۳۶۴۹ — ۳۶۶۷

هنوزم بپنجاه بیت از قیاس | صدم(۱) در(۲) درآرد دهد حق‌شناس
هنوزم زمانه بنیروي بخت | نهد دُر بداماں و دیبا بتخت
ولے دارم اندیشهٔ سربلند | که برِ صید شیران گشایم کمند
چو شیر افکنم صید و خود بگذرم | خورد سینه روباه و من خون خورم
چو سر سینه را گربه از دیگ برد | چه سود ار عجوزه کند سینه خرد
جهانے چنین در غلط باختن | سپهرے همین در کج(۳) انداختن
بشصت آمد اندازهٔ سالِ من | نگشت از خود اندازهٔ حالِ من
همانم که بودم بده سالگي | همان دیو با من بدلّا لگي
گذشته چنان شد که بادے بدشت | فرومانده هم زود خواهد گذشت
درازيّ و کوتاهیِ سال و ماه | حسابِ رسن دارد و دلوِ چاه
چو دلو آبے ازچه نیارد فراز | رسن خواه کوتاه خواهي دراز
من این گفتم و رفتم این قصّه ماند | ببازي نمیباید این قصّه خ(۴)واند
نیوشنده به کو(۵) غمِ خود خورد | که او نیز ازین کوچگه بگذرد
بگوید که او چون گذشت از جهان | کند چارهٔ خویش با همرهان
یکے روز من نیز در عهدِ خویش | سخن یاد میکردم از عهدِ پیش
غمِ رفتگان در دلم جاي کرد | دو چشمِ مرا اشك‌پیمایي کرد
شب آمد یکے از غریقانِ آب | چنین گفت با من بهنگامِ خواب
غمِ ما بآن شرط خوردن توان | که باشي تو بیرون ازین همرهان
که چون کاروانیي درین تاختن | همین کارِ خود بایدت ساختن

---

(۱) ن — زصد ـ صده ـ (۲) ن — ترازو نهد ॥
(۳) ن — سر ॥ (۴) ن — راند ॥ (۵) ن — گر ॥

۳۶۸۶ — ۳۶۶۸

ازان شب بسیچ سفر ساختم دل از کار بیهوده پرداختم
کی ایمن بود مرد بیدارهش زغوغای این باد قندیل‌کش
به ار در خم میفروشی خزم چو می جامهٔ را بخون دررم
گر از پشت گوران ندارم کباب زگور شکم هم ندارم عذاب
گرم نیست پالودهٔ نغز پش کذم مغز پالوده را قوت خورش
وگر خشک شد روغنم در دماغ ز بی روغنی جان کنم چون چراغ
چو از نان تهی گشت طبل تنم چو طبل از طپانچه خورم نشکنم
گرم بشکند گردش سال و ماه مرا مومیائی بس اقبال شاه
خدایا تو این عقد یکرشته را برومند باغی هنرکشته را
پی یاری اندر جهان یار باش شب و روزش از بد نگهدار باش
بپایان شد این داستان دری بفیروزفالی و نیک‌اختری
جهان بر دهم روز بود از ایار نود نه گذشته ز پانصد شمار
دُرے بود ناسفته من سفتمش بفرّخ‌ترین طالعی گفتمش
از انجا که بر مقبلان نقش بست عجب نیست گر مقبل آرد بدست
چو برخواند این نامه را شهریار خرد یاورش باد و فرهنگ یار
هم این داستان باد ازو سربلند هم او باد ازین داستان بهره‌مند
نظامی بدو عالی‌آوازه باد بنظم چنین نام او تازه باد
برو باد فرخنده چون نام او از آغاز او تا بانجام او
(٢) چو می در سفالینهٔ میفروش ز ریحان رحمانی آید بجوش
سفالی بریحان بیاراستم ز خار و ز خاشاک پیراستم

---

(١) ن — بود دو ॥ (٢) ازینجا تا آخر در نسخهٔ بوان نیست ॥

٣٧٠٦ — ٣٦٨٧

بریحانی آوردمش نزدِ شاه — که خرّم بریحان بود بزمگاه
چو شه دید در گوهرِ دل‌پسند — پسندید و شد کارِ گوهر بلند
ازان نقد رومي که باشد درست — هزارم پذیرفته بود از نخست
چو من نُزل در خوردِ او ساختم — بپاي وي این در برانداختم
هزارم پذیرفته را داد زود — بسی چیزها نیز درویی فزود
ز مرکوب دیبا و صد گونه چیز — همان خلعتِ پادشاهانه نیز
دوصد نقد دیگر زدیوانِ شهر — نوشتم باو رازِ دورانِ دهر
سدلیر تا زماندگان جوبجو — رسانند هرسالی از نو بنو
خدایا جهانرا بدین گنج بخش — برافروز چون دیده را از درخش
فالک را بحکمش گرا ینده دار — بدو داد و دین هر دو پاینده دار
مغنّی بیا پردهٔ ساز کن — مرا مست تر از خوش آواز کن
که فارغ شدم من ز شغلِ جهان — غم اِمروز و فردا ز من کن روان

تـــمّـــت

۳۷۰۷ — ۸۱۷

BIBLIOTHECA INDICA:

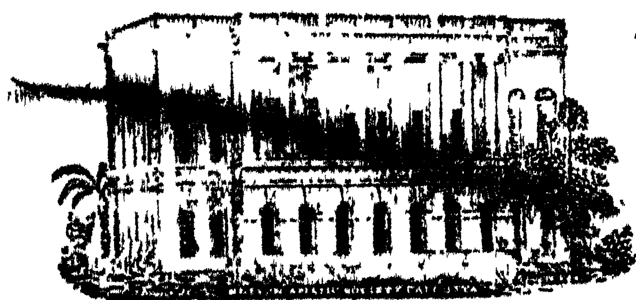
A

COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

NEW SERIES, No. 171.



THE

SIKANDARNÁMAH I BAHRÍ,

BY

NIZÁMÍ.

FASCICULUS II.

EDITED BY

MAULAWÍ ÁGHA AHMAD 'ALÍ,

Calcutta Madrasah.

[illegible] concluding fasciculus will contain an Essay by Maulawí Ágha [illegible] and [illegible] the History of the Masnawí of the Persians and the [illegible] Writings of [illegible]

CALCUTTA:

PRINTED BY C. B. LEWIS, AT THE BAPTIST MISSION PRESS.

1869.